

یوسف وزیرلحا



تحت نظر دکتر پروین تال خاندی و دکتر ذبیح الله صفا



یوسف و زلیخا

از تفسیر فارسی تربت جام

بکوشش دکتر پرویز ناتل خانلری

چاپ هفتم

بها : ۵۰ ریال



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابوبکر عتیق بن محمد سورآبادی
یوسف وزلیخا - از تفسیر فارسی قربت جام
بکوشش دکتر پرویز ناکل خانلری
چاپ پنجم : ۱۳۴۵ - چاپ ششم : ۱۳۵۲
چاپ هفتم : ۲۵۳۶
چاپ : چاپخانه حیدری ، تهران
حق چاپ محفوظ است .

شاهکارهای ادبیات فارسی

ادبیات هزارساله فارسی چنان پهناور و از آثار بدیع و دلایز توانگر است که کمتر کشوری را در جهان از این جهت با کشور کهن - سال ما برابر و همسر میتوان یافت. با اینحال امروز جوانان ایرانی کمتر از این سرچشمه ذوق و هنر سیراب میشوند، زیرا آنچه از این گنجینه گرانبهای دانش و هنر تا کنون طبع و نشر یافته نسبت به آنچه در دست است ازده یکی بیش نیست و آنچه بچاپ رسیده نیز اغلب کمیاب است یا بههای گران بدست میآید.

برای آنکه نمونه‌ای از همه شاهکارهای ادبیات فارسی فراهم گردد چنانکه همه انواع ادبی را از نظم و نثر و افسانه و داستان و دانش و عرفان، و تاریخ و سیر دربرگیرد این مجموعه پدید آمده است.

در مجموعه «شاهکارها» از هر سخنور و نویسنده فارسی زبان که آشنائی با آثارش لازم و سودمند شمرده شود نمونه‌ای هست و از هر کتاب معروف و مهمی که در این هزار ساله تاریخ ادبیات فارسی نوشته شده فصلی آورده میشود. هر جزوه مستقل است و اگر کسی بخواهد به بعضی از نمونه‌های نثر و نظم اکتفا کند یا بسلیقه خویش کتابی را از سخنوران برگزیند به خریدن جزوه‌های دیگر مجبور نیست. دوره کامل این جزوه‌ها نمونه همه آثار ادبی فارسی را از قدیمترین زمان تا امروز دربر خواهد داشت.

در هر جزوه باختصار شرح حالی از نویسنده هست چنانکه خواننده را از مراجع بکتابهای مختلف برای اطلاع از احوال سخنوران بی نیاز میکند و سپس از مطالب و شیوه تألیف کتاب نیز ذکری میرود تا آشکار شود که اصل تألیف چگونه بوده و قسمتی که انتخاب شده از کجای کتاب است و با مجموع چه نسبتی دارد. در ذیل هر صفحه لغات دشوار یا دور از ذهن کتاب ترجمه و تفسیر میشود و مختصات انشائی کتاب با اختصار تمام قید میگردد.

به این طریق گمان میرود مجموعه «شاهکارهای ادبیات فارسی» که شامل ۶ جزوه جداگانه است و به ارزانترین بها فروخته میشود برای همه طبقات از شاگرد دبیرستان تا دانشجو و برای همه جوانان ایرانی که مایلند از آثار گرانبهای ادبیات وسیع کشور خویش اطلاعی بدست بیاورند و نمونه‌هایی ببینند سودمند باشد.

از مؤسسه انتشارات امیرکبیر سپاسگزار باید بود که به نشر این مجموعه همت گماشته و این خدمت فرهنگی را بعهده گرفته است.

دکتر پرویز ناتل خانلری - دکتر ذبیح الله صفا

استادان دانشکده ادبیات

از این مجموعه منتشر شده است

- ۱ - یوسف وزلیخا از تفسیر فارسی تربت جام
- ۲ - رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی
- ۳ - بهرام چوبین از ترجمه تاریخ طبری
- ۴ - سفرنامه ناصر خسرو
- ۵ - رستم و اسفندیار از شاهنامه فردوسی
- ۶ - چهارمقاله نظامی عروضی
- ۷ - پیرچنگی از مثنوی معنوی
- ۸ - منطق الطیر از شیخ عطار
- ۹ - شیخ صنعان از شیخ عطار
- ۱۰ - حسنک وزیر از تاریخ بیهقی
- ۱۱ - نمونه غزل فارسی از سنائی تاحافظ
- ۱۲ - برگزیده اشعار عنصری بلخی
- ۱۳ - برگزیده اشعار منوچهری دامغانی
- ۱۴ - برگزیده قابوسنامه
- ۱۵ - بوستان سعدی (باب چهارم)
- ۱۶ - منتخب مرزبان نامه
- ۱۷ - حلاج
- ۱۸ - برگزیده اشعار مسعود سعد سلمان
- ۱۹ - منتخب بهارستان جامی
- ۲۰ - یوسف وزلیخا از هفت اورنگ جامی
- ۲۱ - منتخب المعجم شمس قیس رازی
- ۲۲ - داستان داوود و سلیمان
- ۲۳ - برگزیده قصاید حکیم ناصر خسرو قبادیانی
- ۲۴ - برگزیده جوامع الحکایات
- ۲۵ - برگزیده سیاستنامه

تفسیر فارسی تربت جام

تفسیری که نمونه‌ای از آن در این جزوه چاپ شده است اکنون درموزه ایران باستان تهران است . این کتاب یک دوره کامل متن کلام الله است با ترجمه فارسی در زیرسطرها ، و تفسیر هر سوره بزبان فارسی که در دنبال سوره‌ها آمده است . مجموع ورقهای آن در حدود یک هزار است .

مؤلف اصلی این کتاب ابوبکر عتیق بن محمد سورتآبادی است که در قرن پنجم می زیسته است . اما دیگری آنرا خلاصه کرده و از این تحریر اخیر نسخه کاملی در دست است که در سال ۵۸۴ برای مطالعه غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام امیر غوری کتابت شده و هفتاد سال بعد یعنی در ۶۵۴ نواده شیخ الاسلام احمد جامی آن را بر مزار شیخ وقف کرده است این نسخه گرانبها در آنجا محفوظ مانده است ، تا در سال ۱۳۱۶ شمسی که وزیر فرهنگ وقت برای حفظ این نسخه نفیس دستور داده که آن را به موزه ایران باستان نقل نمایند .

زبانی که در ترجمه و تفسیر این کتاب بکار رفته بسیار کهنه است و با زبان دری رایج قرن ششم تفاوتهای بسیار دارد . این تفاوتها سه گونه است :

۱- تبدیل حروف : صورت بعضی کلمات فارسی که در این کتاب بکار رفته از حیث حروف و صوتها با صورت معروف و معمول آنها تفاوت دارد، یعنی بعضی حرفها به حرفهای دیگر مبدل شده است . از آن جمله است :

تبدیل گ به ب : گرویدن = برویدن

تبدیل ب به و : بیزار = ویزار

زندانبان = زندان وان

بخشایش = وخشایش

تبدیل ب به ف : با = فا

تبدیل ف به ب : گوسفند = گوسبند

تبدیل ف به و : افکندن = اوکندن

۲- وجوه استعمال خاص در صیغه‌های فعل . مانند افزودن دالی بعد از ایای شرطی و تردیدی و استمراری :

داشتندی = داشتندی

بدانستی = بدانستید

دیگر حذف ضمیر متصل از آخر فعل بقیاس ضمیر منفصل مقدم یا ضمیر متصل جمله قبل .

آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد = آوردند
 منم آنکه ترا برکنار گرفتی و موی ترا بشانه کردم = کردمی
 من بخواب دیدم که سلۀ نان بر سر داشتی = داشتی
 ۳- لغت‌هایی که یا معمول زمان نیست، یا در هیچ‌یک از نوشته‌های دیگر
 فارسی دیده نشده، یا اینجا در معنی خاص بکار رفته است:
 وِستو، وِستود = کافر، منکر
 یِک = اما، لکن، بلکه
 سگالش = کید، مکر
 هری = عموم، همگی

این خصوصیت‌ها در همه کتاب هست، اما در قسمت ترجمۀ زیر سطرها
 بیشتر است و شاید بتوان گمان برد که قسمت ترجمه قدیمتر از قسمت تفسیر
 باشد یا آنکه کاتبان اینجا در حفظ و رعایت متن اصلی بیشتر دقت کرده باشند.
 در قسمت تبدیل حروف نیز یک کلمه در یک صفحه و گاهی نیز در یک
 سطر به صورتهای گوناگون نوشته شده است. مثلاً کلمۀ «باء» گاهی به سه صورت
 «باء و واء و واء» در یک صفحه و حتی در یک عبارت می‌آید. شاید علت آن
 باشد که کاتب در بعضی موارد کلمۀ اصل را به تلفظ معمول و مأنوس خود تبدیل
 کرده است.

مطالعه این نسخه بزرگ و نفیس از نظر تحقیق در تحول زبان فارسی
 بسیار سودمند و پربهاست و در این چند سطر مجال آن نیست که همه نکته‌هایی
 که از این جهت دارای اهمیت است ذکر شود.
 صفحاتی که در این جزوه طبع می‌شود قسمت تفسیر سورۀ یوسف است که
 شامل اوراق ۱۵۴ تا ۱۷۳ از جلد دوم این نسخه می‌باشد. از مجموع این
 ورق‌ها فقط بقدر یک صفحه از آخر جزوه (جایی که نقطه گذارده شده) برای
 اختصار حذف شده است.

چون بعضی مختصات رسم خط زمان که در کتابت این نسخه بکار رفته است
 اکنون مأنوس و معهود خوانندگان نیست و استفاده از عبارات رادشوار می‌سازد
 در این چاپ آنها را به شیوۀ معمول امروز تغییر داده‌ایم. از آن جمله است: نوشتن
 ذال (با نقطه) بجای دال، و کی و جی و ما تداً آنها بجای که و چه؛ و نوشتن یای نکره
 در بعضی موارد بصورت کسره اضافه و نوشتن کسره اضافه بصورت یاء.

در موارد دیگر کوشش شد که تمام خصوصیات نسخه اصل از فصل
 و وصل کلمات و غیره عیناً نقل شود. چون نسخه دیگری برای مقابله در دست
 نبود در بعضی موارد اگر چه گمان خطای کاتب می‌رفت تغییر و اصلاح عبارت
 را از بیم اشتباه روا ندانستیم و عیناً نقل کردیم، فقط گاهی در ذیل به احتمال
 خطای کاتب اشاره شده است.

پرویز نائل خانلری
 استاد دانشکده ادبیات

بسم الله الرحمن الرحيم

پیوسف وزلیخا

(تفسیر سورة یوسف)

رسول گفت ، صلی الله علیه وسلم ، در آموزید بندگان خود را
سورت یوسف ، علیه السلام ، که هر بنده ای از بندگان من که آن را
بخواند و در آموزد اهل و فرزندان خود را و بندگان خود را ، خدای
تعالی سكرات^۱ مرگ بروی آسان کند و او را قوت و توفیق دهد که
هیچ کس را حسد نکند .

سعد بن ابی وقاص گوید : قرآن بر پیغمبر ، علیه السلام ، فرو
می آمد ، در مکه ؛ و پیغمبر ، صلی الله علیه ، بر یاران می خواند . مگر
ملالتی به طبع ایشان راه یافت . گفتند یا رسول الله ، **لَوْ قَصَصْتَ عَلَيْنَا**^۲ ؛
چه بود اگر خدای تعالی سورتی فرستد که در آن سورت امر و نهی
نبود ؛ و در آن سورت قصه ای بود که دل های ما بدان بیاساید . خدای
گفت ، عزوجل : **نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ**^۳ اینک قصه یوسف
ترا برگویم تا تو برایشان خوانی . و این قصه را احسن القصص
خواند ، زیرا که در این قصه ذکر پیغامبران و بسامانان^۴ است ؛ و
ذکر فریشتگان ، و پریان ، و آدمیان ، و چهارپایان ، و مرغان ، و سیر^۵

۱- سكرات : جمع سكره ، مانند دفعه ، شدت درد و مدهوشی . ۲- کاش

برای ماداستانی می سرودی . ۳- نیکوترین داستانها بر تو بر خوانیم . ۴- بسامان ،

معموم . ۵- سیر : بفتح یاء ، جمع سیرت .

پادشاهان ، و آداب بندگان ، و احوال زندانیان ، و فضل عالمان ، و نقص جاهلان ، و مکر و حیلت زنان ، و شیفتگی عاشقان ، و عفت جوامردان^۱ ، و ناله محنت زدگان ، و تلون احوال دوستان در فرقت و وصلت ، و عز و ذل ، و غنا و فقر ، و اندوه و شادی ، و تهمت و بیزاری ، و امیری و اسیری . این همه نکته‌ها درین قصه بجای آید . و درین قصه علم توحید و علم سر و علم فقه و علم تعبیر خواب و علم فراست و علم معاشرت و سیاست و تدبیر معیشت می‌در آید .^۲

و مدار این قصه بر نیکویی است : یعقوب صبر نیکو کرد ؛ از برادران تضرع نیکو ، از یوسف عفو نیکو . و این قصه نیکوگوی و^۳ نیکوخواهی از نیکوروی . در این قصه چهل عبرت است که مجموع آن در هیچ قصه‌ای بجای نیست . برای این وجوه راست که خدای ، عزوجل ، این قصه را احسن القصص می‌خواند .

اما یعقوب را ، علیه‌السلام ، دوازده پسر بود از چهار زن . دو از آن از دختران لایان بودند ، خال یعقوب . و سبب وصلت یعقوب با لایان آن بود که همیشه میان یعقوب و برادرش عیصو منازعت می‌بودی از رحم مادر باز ؛ که رتقا ، و گویند رفقا ، زن اسحق دختر بتویل را ولادت نزدیک آمد . یعقوب و عیصو هر دو در رحم مادر بودند . با یک دیگر منازعت کردند و مسارعت^۴ نمودند به خروج . عیصو غلبه کرد و از پیش بیرون آمد ، از پس او یعقوب بیرون آمد پاشنه او گرفته . او را یعقوب از بهر آن نام کردند ، از عقب^۵ ، و عقب پاشنه بود . برادران با هم منازعت می‌کردند ؛ و اسحق عیصو را دوستر^۶

۱- جوامردان. ۲- درمی‌آید. ۳- و ؛ با . ۴- با یکدیگر شتاب کردن.

۵- یعنی کلمه یعقوب مشتق است از عقب بکسر قاف. این وجه تسمیه عامیانه است و اعتباری ندارد . ۶- دوست تر؛ دوتاء درهم ادغام شده است .

داشتی . چون اسحق را ، علیه السلام ، عمر به آخر کشید و نابینا گشته بود روزی مر عیصو را گفت : ای پسر ، قربان بیار تا بکشم و ترا دعا کنم . عیصو رفت تا صید کند قربان را ؛ و عیصو موی آور بود و باریک آواز ؛ و یعقوب اجرد^۱ بود و بلند آواز ؛ و پدر ایشانرا بلمس بدانستید^۲ . چون این سخن بگفت مادر پوست بز در یعقوب پوشانید و گوسبند بوی داد . پیش پدر برد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا قربان کنی و مرا دعا کنی . او را ببسود^۳ . گفت : **الْمَسْ مَسْ عِصُو وَالصَّوْتُ صَوْتُ يَعْقُوبَ**^۴ . اسحق او را و فرزندان او را دعا کرد به برکت و نبوت . چون عیصو باز آمد قربانی پیش اسحق آورد . گفت : ای پدر ، قربان آوردم تا مرا دعا کنی . گفت : ای پسر ، کرده ام . چون اسحق بدانست که بروی بیاوردند^۵ و او را غلط افتاد ، گفت : ای پسر ، دعای نبوت و رسالت برادر ترا برفت و اولاد او را ؛ اکنون دعای کثرت مال مانده است . دعا کرد او را و اولاد او را به کثرت مال . از آنست که روم را آنهمه کثرت بود و ازیشان هیچ پیغامبر نبود ، مگر بروایت شاذ ، که ایوب صابر از فرزندان او بود .

ابراهیم مهاجر ، رحمه الله^۶ ، آورده است که از نسل یعقوب هزار هزار و دویست هزار و بیست و پنج هزار نبی بود . عیصو آن کین در دل گرفت . چون کثرت مال و فرزندان وی پدید آمد یعقوب بر خود بترسید و از بیم او بیرون نتوانست آمد . مادر او را برادری بود بزمین

۱- بیموی، کوسه . ۲- یعنی میدانست (ماضی استمراری با اضافه ذال معجم).

۳- بسودن و پسودن : لمس کردن . ۴- پسودن (دست مالیدن) پسودن عیصو و حال آنکه آواز ، آوازی یعقوب است . ۵- بروی بیاوردند . یعنی او را فریب دادند .

۶- خداوند براو ببخشايد .

حران ، نام او لیان بن بتویل بن ناحور ، بگریخت و به نزدیک خال آمد و لیان را ، و گفته‌اند لایان ، دو دختر بود او را : لیا و راحیل . لیا مهین بود . بزنی یعقوب داد و بآخر دیگر دختر ، راحیل ، بوی داد . یوسف و بن‌یامین هر دو از راحیل بودند . و یعقوب را دوازده پسر بودند : سه از لیا خواهر راحیل : رویل و شمعون و یهودا . و از راحیل : یوسف و بن‌یامین . راحیل در طلق^۱ بن‌یامین بحق رسید . نامهایشان بجمله : رویل و شمعون و یهودا و لاوی و نفتائیل و جاد و دان و زبالون و یسحر و اشر و یوسف و بن‌یامین . و از جمله ایشان یوسف نیکوتر بود . چنین گویند که جمال و ملاحه ده جزء است ، نه از آن یوسف صدیق را بود و یکی همه مردمان را .

چون راحیل را مرگ آمد یوسف و بن‌یامین خرد بودند . برکنار خالت^۲ خویش لیا بماندند . یعقوب را خواهری بود . نزدیک او آمد . گفت : یوسف را مادر نیست . او را بمن ده تا او را پرورم ، یعقوب گفت : من از این فرزند نشکیم .^۳ خواهر گفت : من هر روز او را نزدیک تو آورم تا تو او را ببینی . یعقوب او را به خواهر خویش سپرد . خواهر شباروزی یکبار یوسف نزدیک یعقوب آوردی . چون یکچندی برآمد یعقوب از یوسف صبر نیافت . می‌خواست که شب و روز پیش او بودی . خواهر را گفت من نیز^۴ ازین فرزند نمی‌شکیم ، او را وامن ده . خواهر او را دوست می‌داشت ، نمی‌خواست که او را با یعقوب دهد . سببی می‌جست تا او را بدان سبب نگاه‌دارد . و در آن روزگار شریعت او چنان بود که هر که از آن او کسی چیزی

۱- رها کردن ، کنایه از زادن . ۲- خاله . ۳- از فعل شکفتن یعنی صبر

کردن و قرار و آرام داشتن . ۴- نیز ؛ دیگر .

بندزدیدی و بردست او پدید آمدی آنکس در حکم او آمدی و او را به بندگی می‌داشتی چنانکه خواستی .

خواهر یعقوب کمری داشت در صندوقی . آن کمر را بیرون آورد و در زیر جامه بر میان یوسف بست . پس خبر در افکند که کمری داشت از آن اسحق علیه‌السلام مرا یادگار و میراث بود . آن کمر بندزدیدند . یوسف را بنزدیک یعقوب آورد و آن کمر را از هر جای می‌جست ؛ نیافت . پیش یعقوب آمد . گفت : یوسف را نیز بجویم . یوسف را بجست ؛ کمر از میان او باز کرد و با یعقوب گفت : کمر با یوسف پدید آمد و امر تو از او برخاست ؛ در حکم من آمد . یوسف را به خانه برد . چون خواهر یعقوب را وفات آمد یعقوب او را به خانه باز آورد ؛ و یوسف را از همه فرزندان دوستر^۱ داشت . از پیش چشم خویش غایب نگذاشتی . شب او را نزدیک^۲ ریش خوابانیدی و دست خویش در زیر سر وی نهادی . برادران او را حسد کردند .

یوسف به خواب دید یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده کردی . در اخبارست که یوسف ، علیه‌السلام ، دوبار خواب دید که جایی نشسته بودی و قضیبی^۳ بدست داشتی . یوسف علیه‌السلام ، قضیب بزمین فرو بردی ، برادرانش همچنان عصاها بزمین فرو بردندی . عصای یوسف ، علیه‌السلام ، ببالیدی^۴ تا از همه عصاها برگزشتی و شاخ و برگ سبز پدید آمدی و دیگر عصاها در جنب آن مغمور^۵ گشتی .

۱- دوست‌تر. ۲- شاخه، عصا. ۳- بالیدن، بلندشدن، برآمدن، نمودن.

۴- فروداشته ، ناپیدا. ۵- افعال ببالیدی ، برگزشتی ، پدیدآمدی، همه بصیغه تردیدی است که یکی از موارد استعمال آن در نقل خواب است .

یوسف ، علیه السلام ، چون آن خواب بدید و بیدار گشت پدر را بگفت پیش برادران . بانگ بر وی زد که خاموش باش که خواب روز را حقیقتی نبود . چون برادرانش فراتر شدند یعقوب ، علیه السلام ، با یوسف عتاب کرد که چرا خواب پیش برادران بگفتی . نگر ^۱ آن دیگر خواب برادران را نگویی .

لیا خاله^۲ یوسف خواب برادران را بگفت و ایشان زیرکان و دانایان بودند . گفتند تعبیر این آن بود که پسر راحیل بر ما پادشا گردد و ما او را بجای بندگان باشیم و پیش ازین يك دو خواب مانند این دیده است و او به علم و فصاحت و جمال و صورت بر ما بیشی دارد و پدر او را امروز بر سر ما برگزید و پیراهن و قضیب بدو داد . اگر او بماند پای به گردن ما فرو کند و بر ما پادشا شود . ما را تدبیر کار او باید کرد . پس بر آن اتفاق کردند که یوسف را از پدر دستوری^۳ خواهند و او را با خویشان به صحرا بیرون برند .

یعقوب را ، علیه السلام ، هر هفته ای روزی بودی که در آن روز خالی شدی^۴ و خدای را ، عزوجل ، عبادت کردی و در آن خلوت بازو^۵ هیچ کس نبود مگر یوسف . ایشان در آن فراغت برو در آمدند و عادت ایشان چنان بود که هر گه که بروی در آمدندی سر او را بوسه دادندی . آن روز آن نکردند از دهشت . یعقوب گفت : چه بود شما را ، و این جفوت^۶ بشما کی راه یافت که در خدمت تقصیر کردی ؟ رویل گفت جفوت نیست ، ولكن ما امروز دل مشغول داشتیم و بجاحتی آمده ایم . می خواهیم که یوسف را دستوری دهی تا با ما به صحرا آید

۱- نگر ، یعنی مراقب باش . ۲- دستوری : اجازه . ۳- خلوت می کرد.

۴- یعنی باز - او : با او . ۵ - بی ادبی و سنگدلی و ستمکاری .

تا بازی و نشاط کند و گرد بر آید^۱، دل او باز شود و گوسبندان ببیند و ما همه می‌پذیریم که او را نگاه داریم و از پیش چشم خویش غایب نگذاریم تا که واپیش^۲ تو آریم . پس نزدیک یوسف آمدند به شفاعت ؛ گفتند عجب از زیر کسی تو که چنین دامن پرورد برایی . از پدر دستوری خواه که پدر ترا رد نکند که ما ترا با خود به دشت بریم . یوسف گفت : ای پدر ، مرا دستوری ده تا با برادران به دشت شوم و شبانی بیاموزم . روی برو آوردند تا یوسف را دستوری داد و بدیشان سپرد . پس برادران را در باب یوسف وصیتها کرد و گفت : اگر مانده شود او را برگیرید و طعام و شراب بر او عرضه می‌دارید و در آفتاب او را سایه‌بان کنید و از پیش چشم خویش غایب نگذارید . این وصیت ایشان را بکرد و چهل گام با ایشان برفت ؛ پس باز گشت . چون از چشم دید^۳ پدر غایب شدند ، رویل او را بدوش برداشته بود ؛ بر زمین زد . گفت : دوش من می‌باید مرکب تو را ؛ پس برادران عداوت خویش آشکارا کردند ، و او را فازخم^۴ گرفتند ؛ و او از یکی به دیگر می‌دوید ، و بدیشان فریاد می‌خواست . کس برو نبخشد .^۵ گفت : یا اَبَتاه یا یعقوباه^۶ بیا تا ببینی که بنو الاماء^۷ یعنی داه^۸ زادگان ، با من می‌چه کنند . شمعون توشه^۹ او از آب و شیر بر زمین ریخت و طپانچه بر روی او زد . همه بران بودند که بکشند . یهودا گفت : من با شما گفته‌ام که به کشتن او رضا ندهم و نگذارم که شما

۱- گرد بر آمدن : گردش کردن ، سیر کردن . ۲- واپیش ، با پیش :

به پیش . ۳- چشم دید : منظر . ۴- فا: با ، به . - زخم : ضربت . ۵- رحم نکرد .

۶- وای پدر ، وای یعقوب . ۷- اماء : جمع امة بمعنی کنیز . بنو الاماء : کنیز

زادگان . ۸- داه : کنیز ، پرستار .

او را بکشید؛ در پیش او بیستم^۱ و تا در تن من جانست دفع می کنم. گفتند: پس چگونه کنیم؟ گفت در راه مصر چاهی است بر راه گذر کاروان. او را در آن چاه افکنید تا مگر کسی او را ازان چاه بر کشد، با خود ببرد تا ما از او برهیم و خون او در گردن ما نیاید. پس یوسف را به سر چاه بردند و جامه از او بیرون کشیدند و رسن در میان او او کردند^۲. یوسف گفت: ای برادران، پیراهن من وامن^۳ دهید تا درین چاه خود را بدان بپوشم. گفتند ماه و آفتاب و ستارگان را که ترا سجده می کردند بگو تا ترا بپوشند. پس یوسف را بدان چاه فرو گذاشتند. چون به نیمه چاه رسید رسن بیریدند تا در قعر چاه افتد. گفته اند آب از قعر چاه بر آمد تا یوسف بر آب افتاد. و گفته اند که جبریل به يك پریدن از سدرۃالمنتهی^۴ به قعر چاه آمد و یوسف را به پر خویش بگرفت. سنگی بود در آن چاه. یوسف را بر آن سنگ نشانند و آب آن چاه طلخ^۵ و شور بود. از برکت یوسف عذب^۶ و خوش گشت. پیراهنی بود که ابراهیم را، علیه السلام، جبریل از بهشت آورده بود، در آن وقت که او را به آتش انداختند. ابراهیم آن را به اسحق داده بود و اسحق به یعقوب داده بود و یعقوب آن پیراهن را در پیچیده بود در میان پاره نی، یوسف را تعویذی^۷ ساخته و در گردن او افکنده. جبریل، علیه السلام، آن پیراهن از میان نی بیرون کرد و در وی پوشید. گویند آن چاهی است میان زمین اردن و مصر، چهار

۱- بایستم. ۲- افکندند- در این کتاب مکرر «او کندن» بجای افکندن آمده است.

۳- وا: با. در این کتاب مکرر بجای «با» آمده است. ۴- درخت سدر که بر جانب راست عرش است. ۵- املائی قدیم کلمه «تلخ» است. ۶- بفتح اول: گوارا.

۷- دعا برای دفع چشم زخم.

صد ارش^۱ درازنای^۲ او . مقاتل گوید از منزل یعقوب تا آنجا سه فرسنگ بود .

پس جبریل، علیه السلام، این دعا در یوسف آموخت یا کاشف
 كُلِّ كَرْبَةٍ وَيَا مُجِيبَ كُلِّ دَعْوَةٍ وَيَا جَابِرَ كُلِّ كَسِيرٍ وَيَا شَاهِدَ
 كُلِّ نَجْوَى وَيَا مُنِيسَ كُلِّ وَحِيدٍ وَيَا صَاحِبَ كُلِّ غَرِيبٍ
 يَا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ ، يَا اللَّهُ ، يَا اللَّهُ ، يَا اللَّهُ ، أَسْأَلُكَ أَنْ تَجْعَلَ
 لِي فَرَجًا وَمَخْرَجًا بِرَحْمَتِكَ ، يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ^۳ جبریل گفت : یا
 یوسف ، هیچ غم مدار . خدای عزوجل . ترا از این چاه زود برهاند ؛
 و ترا پیغامبری دهد و به درجه پادشاهی رساند . برادران را پیش تو
 بخدمت پیای کند .

گفته اند که یهودا آخر روز به سر آن چاه آمد و آواز داد که یا
 یوسف ، زنده ای یا مرده ؟ یوسف گفت تو که ای ؟ گفت من برادر تو
 یهودا . یوسف گفت خدای عزوجل درین چاه بر من ببخشد و سنگی
 بر روی آب بداشت . اینک من بر میان آن سنگ نشسته ام و آب چاه
 خوش شده ، هیچ غمی نیست مرا . گفت به خانه می شوم ، هیچ حاجتی
 داری ؟ گفت : حاجت من آنست که چون با پدر بنشینید و جای من

۱- فاصله میان نوك انگشت میانین تا بندگاه بازو ۲۰- طول ، درازی .

۳- ترجمه این دعا اینست : ای یکسو کننده هر اندوه ، وای بر آورنده هر خواهش ،
 وای شکسته بند هر شکستگی ، وای گواه هر سخن پنهانی ، وای همدم هر تنها ،
 وای همنشین هر دورمانده ، ای که جز تو خدائی نیست . ترا تسبیح میگویم . ای
 خدا ، ای خدا . از تو میخواهم که ببخشایش خویش بر من گشایشی و رهایشی بسازی
 ای بخشاینده ترین بخشایشگران .

خالی ببینید مرا یاد کنید ؛ و هر جا که جوان تازه‌ای ببینید جوانی و تازگی من یاد کنید ؛ و هر جا که ستم رسیده‌ای ببینید مظلومی من یاد کنید ؛ و آن پیر را در هیچ حال مگویید که با من چه رفت ؛ که از اندوه هلاک شود .

چون وقت بازگشتن ایشان آمد بزغال‌های بکشتند و پیراهن یوسف به خون او آلوده کردند . در خبر است که برادران یوسف عادت داشتندید^۱ که روز ، نماز شام و نماز خفتن به خانه آمدندید . آن روز یعقوب را صبر برسید^۲ . به سر راه آمد . منتظر می‌بود تا نماز شام هیچ کس پدید نیامد . به دل وی آمد که واقعه‌ای افتاده است . پایش سست گشت ، کنیز کی داشت نام او صفرا ؛ گفت مرا دست گیر وحیت^۳ کن تا بود که بدیشان رسم . وی را همی برد تا بر سر بالایی رسید . گوش فرا داشت تا هیچ آوازی می‌آید ؛ و دلش می‌لرزید . همی آوازی شنید که وا یوسفاه ؛ و آن بود که چون برادران یوسف بدان دشت پیراهن یوسف به خون بیالودند یهودا آن را بر سر او کند^۴ و جامها بدریدند و خاك بر سر ، نوحه کنان ، می‌آمدند و به آواز می‌گفتند که وا یوسفاه ، و اقرة عیناه ، و انبیاه ، و اصفیاه ، و احبیب قلباه^۵ !

یعقوب ، علیه‌السلام ، چون آواز ایشان بشنود بی‌هوش بیفتاد و نفس فرو گرفت چنانکه پنداشتی که وی هلاک شد . یهودا گفت : ای برادران من ، این چه بود که شما کردید با خویشان و با پدر خویش .

۱- ماضی استمراری با افزونی دال ، چنانکه در این کتاب نظایر آن بسیارست . ۲- برسید یعنی تمام شد . ۳- تدبیر ، چاره . ۴- افکند . ۵- وای از یوسف ، وای از روشنائی چشمان ، وای از پیغمبر ، وای از دوست یکدل ، وای از یار دل .

یوسف را غایب کردید و پدر را هلاک کردید نوحه با پدر گردانیدند و همه بر سر وی بیستادند ، زاری کنان و خروشان ؛ تا هنگامی که پدر با هوش آمد . گفت یوسف کو ، راحت دل و جان من کو ، چشم و چراغ من کو . گفتند : او را گرگ بخورد . یعقوب ، علیه السلام ، چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد و بیفتاد . تا سحرگاه پسران زاری می کردند تا با هوش آمد . گفت : بگویید که حال یوسف چگونه بود و چه افتاد . یهودا گفت : طاقت نمی داری که فرا نویسی^۱ تا حال وی ترا بگوییم . آب بر روی یعقوب زدند . ساعتی قرار یافت ، گفتند : ای پدر ، ما برفتم ، با يك دیگر می دودیدیم تا که به دود چنانکه عادت ما بود و گفته^۲ تَنْضَلُ^۳ ، تیرمی انداختیم و یوسف نزد درخت بگذاشتیم . او را گرگ بخورد ، و نیستی تو که باورداری ما را درین سخن از دوستی که تو یوسف را داری اگر چه هستیم ما راست گویان . پس آن پیراهن خون آلود به یعقوب آورد . یعقوب بنگریست پیراهن درست دید ، گفت : بِاللّهِ مَا رَأَيْتُ كَالْيَوْمِ ذَنْبًا أَعْلَمُ مِنْ هَذَا ، اَكَلَ ابْنِي وَلَمْ يَخْرُقْ عَلَيْهِ قَمِيصَهُ^۴ ، من هرگز گرگ هشیارتر ازین ندیدم . پسر مرا از میان پیراهن بخورد و پیراهن برو بنه دیدم^۵ . گرگ را این هشیاری کی بود . ایشان در آن فروماندند .

۱- فرانیوشیدن . گوش فراداشتن . ۲- گفته : تکرار فعل عبارت قبل است . یعنی : گفتند . در انشای این زمان اغلب جاهائی که صیغه ای از فعل در عبارتی مکررمی شود دومی را بصورت اسم مفعول (مانند این مورد) یا مصدرمرخم می آورند . ۳- متکلم مع الغیر از تفضل یعنی مشق تیراندازی کردن و در تیراندازی مسابقه گذاشتن . ۴- بخدا که من تا امروز گرگی دانا تر از این ندیدم ، فرزند مرا بخورد و پیراهن براو ندرید . ۵- باء تأکیدست پیش از حرف نفی : ندرید .

يعقوب ، عليه السلام ، گفت : نچنانست که شما می گوید ، فَصَبْرٌ
جَمِيلٌ وَاللّٰهُ الْمُتَعَانُ عَلٰی مَا تَصِفُوْنَ^۱ گفت حیل^۲ من صبرست
و استعانت بخدای، عزوجل، تا مرا فرج^۳ آرد. آنکه پیراهن یوسف،
عليه السلام، بر روی نهاد. می گریست و می گفت: یا یوسف، لیت
شعری فی آئِ جُبِّ طَرَحُوْكَ، وَلَيْتَ شعری فی آئِ بَحْرِ قَذَفُوْكَ،
وَلَيْتَ شعری فی آئِ وَادِ ضَيَّعُوْكَ، وَلَيْتَ شعری بائِ قَتَلَةٍ
قَتَلُوْكَ^۴.

شمعون برادران را از پیش پدر به يك سو خواند. گفت: ای
برادران من، می گفتم شما را که یوسف را بکشید تا کار یکباره بود.
بینید که ما را متهم می دارد، بیائید تا باز^۵ ان چاه شویم، وی را
بیرون آریم و پاره پاره کنیم. گوییم يك پاره از یوسف باز یافتیم تا
ما را باور دارد. یهودا گفت. فَإِنَّ الْعَهْدَ^۶ اگر ایشما^۷ این کنید والله
که من پدر را بگویم تا شما چه کردید. دشمن شما گردم و بنیارام^۸
تا يك يك را از شما قصاص بکنم. ایشان گفتند: پس چه کنیم تسکین
دل پدر را؟ صواب آن است که گرگی را بگیریم، پیش پدر آریم،
گوییم این گرگ است که یوسف ما را بخورد.

-
- ۱- آیه قرآن است. یعنی: مرا صبری نیکو باید و از خداوند بر
(تحمّل) آنچه شما وصف میکنید یاری میخواهم. ۲- چاره. ۳- گشایش.
۴- ای یوسف کاش می دانستم که ترا در کدام گودال افکنده اند، و کاش
می دانستم که ترا در کدام دریا انداخته اند، و کاش می دانستم در کدام بیابان تباهت
کرده اند، و کاش می دانستم که ترا چگونه کشته اند. ۵- باز: بکسرزای یعنی بسوی.
۶- پس پیمان کجاست (چه شد). ۷- چنین در اصل، و شاید لهجه ای باشد از ضمیر «شما».
۸- آرام نمی گیرم.

هنگامی پیش پدر نشسته بودند گرگی از دور پدید آمد . گفتند : ای پدر ، این گرگ است که یوسف ما را بخورد . گفت بچه می دانید ؟ گفت او بود که برخت ما آمدی و ما را رنجه داشتی . شك نکنیم که او خورد . یعقوب گفت : بگیری او را و نزدیک من آرید . ایشان بدویدند ، آن گرگ را بگرفتند و پیش پدر آورد ^۱ . گرگی بود دیرینه ^۲ . چون پیش یعقوب آوردند یعقوب او را گفت ایها الذیبه ، فراتر آی ^۳ . فراتر آمد تا پیش یعقوب بنشست به حرمت ^۴ و سر در پیش افکند . خدای تعالی او را به سخن آورد . گفت : **لَبَّيْكَ يَا اسْرَائِيلَ اللَّهُ** . یعقوب گفت : چه جرم کرده بودم که با من این کردی که می گویند یوسف مرا بخوردی و بر من رحمت نکردی و مرا بسوختی . گرگ گفت : **مَعَاذَ اللَّهِ يَا نَبِيَّ اللَّهِ** ^۵ بعزت آن خدای که ترا بیافرید و نبوت داد که من فرزند ترا نخورده ام و ندیده ام و نه از وی خبر دارم . من خود در این ناحیت غریبم ، اکنون اینجا افتاده ام براه گندی . اما عَلِمْتَ أَنَّ لِحُومَ الْأَنْبِيَاءِ حَرَامٌ عَلَيْنَا ^۶ هرگز ما پیرامن هیچ پیغمبر نگرديم مگر بتبرک . لابل ^۷ اینها کرده اند که مرا بيازردند و بر من بهتان گفتند و خسته کردند ^۸ . ایشانند که یوسف را ضایع ^۹ کردند و بر تو ستم کردند . یعقوب روی فا ^{۱۰} پسران کرد . گفت : ای فرزندان ، حجت ^{۱۱} بر خویشان آوردید ؟ بشنوید سخن گرگ ؟ ایشان همه سر در پیش افکندند ، تشویر زده ^{۱۲} .

۱- یعنی آوردند . فعل بصورت مصدر مرخم آمده و جزء صرفی بقیاس فعل جمله قبل حذف شده . ۲- یعنی کهنسال . ۳- ای گرگ پیش تربیا . ۴- با احترام . ۵- پناه بر خدا (ازین تهمت) ای پیغمبر خدا . ۶- آیا نمی دانی که گوشت پیغمبران بر ما حرامست . ۷- نه ، بلکه . ۸- خستن و خسته کردن یعنی آزرده و مجروح کردن . ۹- تباه ، نابود . ۱۰- فا ، وا ؛ با . ۱۱- دلیل ، برهان . ۱۲- شرمکین .

یعقوب مر آن گرگ را گفت تو از کجا می آیی؟ گفت: از
 گرگان. گفت: کجا می شوی؟ گفت: به مصر. یعقوب گفت: تا چه
 کنی؟ گفت: به مصر دوستی دارم آنجا به زیارت او می شوم. گفت:
 تا چه بود؟ (گفت^۱) تا مرا مزد و ثواب بود؛ که دوست خدای را
 زیارت کنم، یعقوب گفت: شما نیز مزد و بزه^۲ دانید؟ گفت: یا
 رسول الله، من شنودم از پیغامبران که پیش از تو بودند که ایشان
 گفتند که هر که او دوست خدای را زیارت کند خدای عزوجل هزار
 هزار نیکی در دیوان او بنویسد، و هزار هزار بدی از دیوان او محو
 کند، و هزار هزار درجه در بهشت به نام او بردارد. و در خبری
 دیگر یافتیم که بهر قدمی این ثواب بوی ارزانی دارد و من بدین اومید^۳
 می شوم. یعقوب گفت: این خبر بر فرزندان من املا کن تا از تو
 بنویسند و روایت کنند. گرگ گفت: والله نکنم. گفت: چرا؟ گفت:
 زیرا که ایشان رحم^۴ بیریدند و برادر را و پدر را بیازردند و دروغ
 گفتند و بر من ستم کردند و بهتان گفتند. ایشان نه اهل آند که من
 علم دریشان آموزم، بدرود^۵ باش که من رفتم. یعقوب گفت: ترا به
 طعام هیچ حاجت هست؟ گفت لا، بل زادی التَّقوی^۶ یعقوب گفت:
 سِرْعَالی بَرَکَةِ اللهِ^۷

قصه یوسف علیه السلام

سه شباروز در آن چاه بود. نخست شب بانگی شنید که شیری

۱ - این کلمه در اصل نیست. ۲ - بفتح با، گناه. ۳ - یعنی امید. تلفظ

اصلی این کلمه با ضمه کشیده است که بصورت و او نوشته می شده. ۴ - رحم
 بریدن یعنی بخویشان بدی کردن و حق خویشاوندی را رعایت نکردن. ۵ - وداع.

۶ - نه، بلکه توشه من پرهیزکاری است. ۷ - روان شو با برکت خدا.

بفرید . یوسف بترسید . در چاه نگریست . جبریل به سر آن چاه آمد . او را آواز داد . یوسف گفت : آن کیست که مرا آواز می دهد ؟ مگر که یکی از برادران منست . جبریل گفت : نه ازیشانم ، بل که دوست توم . همان دعا می گو که ترا در آموختم . یوسف همان دعا می کرد . فریشتگان آسمان بشنودند . گفتند بار خدایا ، ما دعائی می شنویم و آن آواز کودکی است و دعا دعای پیغامبری ، خدای تعالی در آن شب هفتاد فریشته بفرستاد تا در آن چاه با یوسف انس می داشتند ؛ جبریل از راست وی و میکائیل از چپ وی و فرشتگان دیگر در پیش وی . بعد از سه شب روز کاروانی از سوی شام می آمد و به سوی مصر می شد . سیصد تن بودند و کاروان سالار مالك بن ذعرالخزاعی بود . چون بدان دشت کنگان رسیدند به آب درماندند ^۱ . مالك گفت : وقتی درین چاه آب بودی دو غلام از پیش بفرستاد به طلب آب . چون به نزدیک آن چاه رسیدند مرغان را دیدند که بر سر آن چاه پرواز می کردند . بشری یکسو شد قضای حاجت را . یسار بسرچاه شد ، فرونگریست . نوری دید در آن چاه . تعجب بماند . دلو فرو گذاشت ^۲ چون دلو به زیر چاه رسید جبریل ، علیه السلام یوسف را گفت : دست در آن دلو زن ^۳ تا ترا برکشد . یوسف پنداشت که برادران برسرچاه اند . بترسید . گفت : یا جبریل ، ما را با تو خود درین چاه خوشست . جبریل گفت : یا یوسف ، ترا نه از بهر چاه آفریده اند . خدای تعالی ترا کارهای بزرگ نهاده است . ترا مَلِك مصر خواهد گردانید و دیدار پدر ترا روزی خواهد کرد ؛ ترا بر همه برادران دست ^۴ خواهد داد و

۱- یعنی برای آب درمانده و محتاج شدند. ۲- یعنی فروبرد. پائین انداخت.

۳- دست در چیزی زدن: به آن آویختن. ۴- دست کنایه از قدرت و تسلط است .

همه کارها به مراد تو خواهد گردانید . یوسف آن بشنید ، دست در آن دلو زد ، برنگریست^۱ شعاع روی او بر سر چاه افتاد . همه چاه روشن شد . (یسار^۲) چون آن را بدید خواست که بی هوش گردد . هر چند کوشید طاقش نبود که آن دلو را بر کشیدی . بشری و یسار هر دو جهد کردند ، یوسف را ، عَلَيْهِ السَّلَامُ . بر کشیدند . چون وی به سر چاه رسید کاروان آنجا رسید . فرو آمد . یوسف را پیش رئیس ایشان بردند ، مالك ذعر . مالك تعجب فروماند از حال و جمال وی . باوی سخن می گفت و یوسف به زبان عبرانی جواب می داد . برادران یوسف نزد آن چاه بودند ، بدیدند . کاروانیان را گفتند این غلام ماست . از ما بگریخت خویشتن را در چاه افکند . آنکه به عبرانی یوسف را گفتند . پدر ترا گفته ایم که یوسف را گرگ بخورد . پدر دل از تو برداشته . اکنون تو مخیری میان دو چیز : خواهی خاموش می باش ، مگو که من آزادم تا ترا بفروشم و ترا از اینجا ببرند آنجا که خدای خواهد ؛ و اگر نه خواهی ترا ازیشان بستانیم . ترا درین حال بکشیم . یوسف بر جان خویش ازیشان بترسید . خاموش ایستاد . نه گفت که آزادم ، ولکن به زبان عبری ایشان را گفت : ای برادران من ، این نه فعل پیامبران و پیغامبرزاد گانست که شما می کنید با من . شما دانید که آزاد فروختن و بی جرم کشتن محال^۳ بود . مکنید ، مرا باز آن پیر پدر رسانید تا چون بندگی شما را بندگی و چاکری کنم .

یهودا یوسف را گفت یـا یوسف ، تو دانی که هر يك را از برادران تو قوت هزار مردست و این کاروان همه بیشتر از سیصد تن

۱- ببالا نگاه کرد . ۲- این کلمه در اصل نیست . ۳- بضم میم :

نیستند . اگر خاموش نباشی ترا از دست ایشان بیرون کنند و بکشند . صواب آن است که ترا بدیشان دهند و ازین زمین ببرند تا خدای را عزوجل درکار تو چه حکم است . مگر خدای را ، عزوجل ، به زمین دیگر درکار تو نظری است .

یوسف گفت : هرچه تو صواب بینی . ایشان مالک دعر را گفتند این بنده‌ایست ما را ، که با ما نمی‌سازد و وی را در این دشت و کوه نمی‌ماند ، در شهرها می‌ماند . اگر رغبت کنی به خریدن او به تو فروشیم . مالک بر وی آثار بندگی ندید . گفت به قد و منظر به بندگان نماند . گفتند بلی ، پدر ما کنیز کی خرید نامش راحیل ، از وی این پسر آمد . ما او را از آنکه طرفه پسری بود وی را برگرفتیم و همی پروردیم تا بخوی ما برآید^۱ اکنون چنین جرمی بکرد و خویشتن در چاه افکند ، ما را از وی دل سرد ببود^۲ . می‌فروشیم . مالک یوسف را گفت . ای غلام ، چه گویی درینچه این جوامردان می‌گویند ؟ یوسف گفت . راست می‌گویند . مرا برکنار ایشان پرورده‌اند و اهل منند و مهران من . احتراز کرد تا بر زبان وی دروغ نرود . مالک پنداشت که وی می‌گوید ایشان خداوند منند . گفت : اقرار داد این غلام شما را به بندگی . اکنون شما را چه مـراد است ؟ گفتند . وی را می‌فروشیم ؛ اکنون اگر تو خواهی بخر . مالک گفت مراسیم نمانده است ، هرچه داشتم بآخریان^۳ بداده‌ام . با ما قدر بیست درم نفایه^۴ است . گفتند : ما وی را بدین بیستگانه به تو فروشیم ، بدان شرط که وی را ازین زمین ببری و در بند کنی و جز لباس درشت نپوشانی

۱- برآید : بزرگ شود . ۲- سرد ببود : سرد شد . ۳- کالا و متاع .

۴- بفتح نون : پول قلب ، ناسره .

و جز طعام غلیظ^۱ نخورانی . مالک یوسف را به بیست درم بخريد و گفته‌اند به هفده درم . اما بیشتر مفسران بر آنند که درمها به شمار بیست بود اما به وزن هفده درم بود و جفت نعلین خلق^۲ . رویل قبالة بیع نبشت :

«بسم الله ابراهيم ، اينست که بخريد مالک بن ذعر الخزاعي از فرزندان یعقوب اسراييل الله ، نامهایشان یاد کرد ، بخريد ازیشان غلام عبرانی ، نام وی یوسف ، قد و چهره وی چنین ، به بیست درم عددی و جفت نعلین بر سری^۳ ، ایشان او را به مالک فروختند و امانت در گردن مالک کردند که وی را ازین زمین ببرد و در غل^۴ دارد و از خویش غایب نگذارد ، که وی گریخت پایست^۵ ، و وی را لباس درشت پوشاند و طعام کثیف خوراند» .

این بیع بکردند و گواه بر گرفتند . برادرانش بها فراستدند . یوسف مر یهودا را گفت زنهاری برادر ، نگر^۶ ازان سیم نستانی و نخوری که آن حرامست . چون قسمت کردند یهودا سیم فرانستد . گفتند مگر تو بر عهد نیستی ؟ گفت هستم و لکن ازین سیم نستانم . ایشان باز گشتند . مالک فرمود با کاروان برود . چون بار بر نهادند یوسف وی را گفت یا مولای^۷ مرا به تو حاجتی است ، دستوری^۸ ده تا من این مولایان خویش را یکبار ببینم و بدرود کنم ؛ که ترسم که نیز^۹ ایشان را نبینم . مالک گفت عجب از حال شما . هرگز قومی ندیدم باینده خویش جافی^{۱۰} تر از ایشان و بنده ندیدم مهربان تر از تو بریشان .

۱ - سخت . ناگوارا . ۲ - بفتح خا و لام ، کهنه و پوسیده . ۳ - بر سری ؛ افزون ، بعلاوه . ۴ - حلقه آهنین که گردن را بدان بندند . ۵ - گریز یا . ۶ - نگر ؛ نگاه کن ، یعنی مواظب باش . ۷ - ای ارباب من . ۸ - اجازه . ۹ - از این پس ؛ دیگر باره . ۱۰ - ستمکار .

برو ایشان را ببین و از دیدار ایشان توشه بگیر. یوسف، علیه السلام، نزد ایشان آمد و قدم يك يك از ایشان بوسه می داد و بدرود می کرد و زار می گریست و ایشان وی را دور می کردند. آنگاه باز گشت و ایشان برفتند. چون یوسف، علیه السلام، نزد مالك آمد مالك بفرمود تا شال زفت^۱ در وی پوشانیدند و بند برو نهادند و وی را بر بالای اشتر نهادند و سیاهی را بر وی موکل کردند. گفت گوش به وی دار^۲ تا مصر، آنگاه آنجا بگویم که چه باید کرد. و خدای تعالی با همه جمال و نبال^۳ که یوسف را داده بود دل آن کاروانیان از وی سرد کرده بود تا وی را بدان خواری می داشتند. خدای تعالی از آن حال خبر کرد.^۴ در خبرست که روز یوسف پلاسی پوشیده پیش مالك آمدی و وی را خدمت کردی و باز گشتی و مالك به وی التفات نکردی و آن معجزه ای بود یوسف را علیه السلام. آنگاه آن سیاه او را بر سر پالان اشتر او کده و ماهار اشتر گرفته می راند تا فرا گورستان آل یوسف رسید. مادر یوسف را حیل در آن گورستان بود. چون یوسف را چشم برگور مادر افتاد خود را از سر اشتر در افکند و به روی بر آن گور افتاده زار زار می گریست؛ می گفت ای مادر، سر از گور بر کن تا فرزند خویش را بینی پلاس پوشیده، غل برگردن نهاده به زاری را، وی را از پدر جدا کرده و در چاه افکنده و به بندگی بفروخته و در بند کرده و خوار و اسیروار می برند، بدرود باش ای مادر، که نیز با تو نرسم. همی گفت و زار زار می گریست تا آن سیاه از دور برسد. برنگریست. یوسف را بر سر اشتر ندید. اشتر را بگذاشت و می دوید

۱- بضم زاء: درشت و ناهموار. ۲- یعنی او را مراقب باش. ۳- بزرگواری.

۴- اشاره است به آیه «۲۰»... درین معامله سرد بودند.

تا به سرگور راحیل . یوسف را دید به روی بر آن گور افتاده . همی لگدی بر قعای او زد . سر بر آورد . طپانچه^۱ نیز بر روی او زد . گفت خداوندان^۲ تو می گفتند که او گریز پای است ؛ راست گفتند . وی را به خواری بر گرفت و بر سر اشتر نشاند . یوسف همی به خون و اشک آغشته ، از دل پر حسرت و درد روی سوی آسمان کرد ؛ به خدای تعالی بنالید . از ناله او فریشتگان بگریستند . جبریل آمد که مگری ، که فریشتگان آسمان را بگریانیدی . صبر کن که صبر کلید فرج است و اگر خواهی این زمین را هم اکنون زیر و زبر گردانم ، برای تو . یوسف گفت نباید که بسبب من کسی را بدافتد . همی در پیش کاروان پری بر زمین زد . بادی و گردی سرخ برخاست . روز روشن چون شب تاریک گشت . کاروانیان همی متحیر فرو ماندند . مالک گفت چه افتاد که من هر گز چنین ندیده ام . هم اکنون قیامت برخیزد . بنگرید تا که جرمی کرده است بزرگی که این عقوبت آن است . سیاه در رسید . گفت یا سید^۳ این جرم من کرده ام که آن غلام عبرانی را بزدم ، در آن وقت وی روی سوی آسمان کرد ؛ سخنی گفت به عبرانی ؛ ترسم که بر ما دعای بد کرد ؛ این عذاب از آن است .

مالک گفت زود وی را به من آرید . یوسف را بیاوردند . گفت یا یوسف ، بد کرد و خطا کرد ؛ ترا بی جرمی بزد . اکنون ما را دریاب و اگر نه همه هلاک شویم . اگر خواهی این غلام را قصاص کن و اگر خواهی عفو کن .

یوسف گفت من قصاص نخواهم که من از اهل بینی ام که چون

بریشان ستم کنند درگذارند^۱ و چون جفا کنند وفا کنند . من درگذاشتم .

یوسف علیه السلام چون این سخن بگفت آن عذاب باز شد و جهان روشن گشت . کاروانیان برستند و برفتند . از پس از آن مالک یوسف را به چشم تعظیم نگرستی . هرروز بامداد و شبگاه^۲ پیش مالک آمدی به خدمت ؛ و سلام کردی . اگر روزی نیامدی مالک وی را طلب کردی و آن سیاه را وصیت کردی که او را نیکودار . روزی آن سیاه را بررسید^۳ از حال یوسف . گفت : وی بیمارست . سیاه را گفت : همچنان او را به من آر . چون بیاورد گفت : یا یوسف چه می بود ترا . گفت : یا مولای ، این غل گردن مرا مجروح کرد و این بند پای مرا افکار^۴ کرد و این پلاس^۵ تن مرا نزار کرد و این پالان خشک مرا بیمار کرد . گفت چکنم ای غلام که این مولایان تو با من عهد کرده اند تا به مصر . ولکن هرچند چنین است ، ترا پس از این از ان خورانم که خود خورم . بفرمود تا از طعام وی او را می دادند تا به کنار مصر رسید . سراپرده بزد . گفت ای غلام اکنون از عهده و ضمان^۶ تو بیرون آمدم ؛ برو به رود نیل فرو رو ، غسل کن .

یوسف برفت و بدان آب فرو شد . ماهیان همه یکدیگر را آواز دادند که چشم فرو گیرید تا صدیق^۷ خدای درین رود غسل کند . همه جنبندگان نیل چشم فرو گرفتند حرمت^۸ یوسف را ، علیه السلام ، تا وی غسل کرد . چون باز آمد مالک وی را حریر درپوشید و

۱ - در گذاشتن ، عفو کردن ، چشم پوشیدن . ۲ - شبانگاه . ۳ - بر رسیدن :

تحقیق کردن . ۴ - آزوده و مجروح . ۵ - جامه زبر پشمین . ۶ - ضمانت ، عهد .

۷ - دوست . ۸ - احترام .

غلاله^۱ لطیف بر سر او نهاد و یوسف را گیسوهای بود دراز بغایت نیکو ، و تنش از غایت لطافت بدان جایگاه بود که مغز استخوانهای وی در استخوان بتوانستی دید ؛ و اگر طعام یا شراب خوردی در حلق وی می توانستی دید . گویند که در کف پای وی روی خویش بتوانستی دید ، تنش فر به و هفت اندام بغایت ملاحظت ، و رویش بغایت جمال ، مویش بغایت حسن ، و قدش بغایت ظرافت ، و نطقش بغایت لطافت .

آنگه او را بر نیکوترین مرکبی نشانند ؛ هم بر^۲ خویش می برد . چون چشمش به مصر افتاد آن روز قضا را^۳ میخ^۴ ناك^۵ بود ، از نور روی یوسف همه حوالی آن چهل فرسنگ در چهل فرسنگ روشن شد ، چنانکه پنداشتند که آفتاب بر آمد و هیچای^۵ آفتاب ندیدند . خلق تعجب می کردند از آن روشنایی که در مصر بود و آفتاب ندیدند ، آخر بدانستند که آن روشنایی از نور روی یوسف است ، علیه السلام . خبر در مصر افتاد که این روشنایی از نور روی غلام عبریست که مالک دعر آورده . خلق روی بنهادند به نظاره یوسف ؛ و خدای تعالی آن جمال یوسف را در راه مدروس^۶ کرده بود ، آن روز باوی داد . خلق حیران گشتند . مالک را می گفتند : این کیست ؟ پرست ؟ آدمیست ؟ فریشته است ؟ چیست که هر گز کس مثل این جمال ندیده و نشنوده ؟ مالک می گفت : این غلام عبریست . بهارا^۷ دارم . وی را گفتند کجا بها خواهی کرد^۸ ؟ گفت : به در کوشك عزیز مصر ، هر که خریدار است آنجا آید فردا . آن شب که خبر در مصر افتاد خلق را خواب نبود ، از آرزوی آن که روز شود که به نظاره^۹ وی آیند . همه شب خلق

۱ - پارچه نازک لطیف . ۲ - موازی ، بموازا . ۳ - اتفاقاً . ۴ - ابر . ۵ - هیچ جای ۶ - پوشیده ، نابود . ۷ - برای فروش . ۸ - یعنی : کجا می خواهی بمعرض فروش بگذاری . ۹ - تماشا .

می آمدند و آنجا که مالک گفته بود جامی گرفتند و مالک یوسف را به گرما به فرستاد . چون برآمد وی را جامهای فاخر بپوشانید و گیسوهای وی را به مروارید پیوست^۱ و گوشوارهای زرین به جواهر مرصع در گوش وی کرد و انگشتریهای گرانمایه در انگشت وی و دستورنجنهای^۲ مرصع در دست وی و قبای زربفت در وی پوشانید و طوق^۳ برسم عجم در گردن وی کرد ؛ و کمر به جواهر و یواقیت^۴ پیوسته بر میان او بست ؛ و تختی بر بالا بنهاد و وی را بر آن تخت نشاند و منادی^۵ کرد در مصر که کس را حجاب^۶ نیست تا اهل مصر پیر و جوان ، مرد وزن و وضع و شریف^۷ ، آزاد و بنده تا مخدرات^۸ همه بیرون آمدند ؛ تا پیران و بیماران ضعیف را در محفها^۹ می آوردند و بر یوسف نظاره می کردند .

و زلیخا زن فوطیفرع که عزیز مصر بود که در همه مصر به جمال وی نبود و هنوز بکر بود ، از فریبی و لطافت بدان جایگاه بود که بدشواری بر پای خاستی و بدشخواری^{۱۰} رفتی ؛ چون حدیث یوسف بشنید صبرش نبود ؛ فرمود تا وی را تخت بر منظر^{۱۱} بنهاند ، برابر یوسف . و خود با شوهر خویش بر آن تخت بنشست و در یوسف می نگرست . و دلال در پیش تخت یوسف می گشت و آواز می داد : که خرد غلامی عبری ، صفت وی چنین و چنین ؛ و خریداران بر می افزودند

۱ - متصل کرد ۲۰ - دست اورنجن ؛ دست بند ۳۰ - گردن بند ۴۰ - جمع یاقوت . ۵ - جارچی . ۶ - پرده ، و اینجا بمعنی ؛ مانعی نیست . ۷ - وضع ؛ فرو دست مردم پست ، شریف ؛ بزرگان و اعیان . ۸ - پردگیان ، پرده نشینان ، زنان . ۹ - محفه ؛ اطافک چوبین که روی آن پرده می انداختند و زنان در آن می نشستند و آنگاه خدمتگزاران آن را برداشته از جای به جائی می بردند . ۱۰ - دشواری . ۱۱ - ایوان .

بربهای وی ، تابهای او به وزن او دینار و به وزن او درم و به وزن او مشک و به وزن او جواهر کردند .

وزلیخا برتخت نظاره می کرد و کس می فرستاد : « هر چند بهای او می افزاید بر من » تا چنین گویند که بهای یوسف آن روز نه بار وزن او درم و دینار و مشک و جواهر بردند . و وزن او چهارصد رطل بود . و آن روز نه ساله بیش نبود و گفته اند یازده ساله . و دلال همچنان می گشت و یوسف را می ستود و می گفت : هین^۱ ای خریداران ، غلامی است عبری ، نیکو روی ، نیکو موی ، نیکو خوی ، نیکو گوی . یوسف در آن میان آواز داد : « ای هذا !^۲ چنین مگوی . چنین گوی : که خرد غلامی بدخوی ، بدفعل ، گریخت پای ، بیچاره ای ، اسیری ، انده گنی ، آزاده ای^۳ به بندگی افتاده ؟ » دلال گفت : « من خرد آن دارم که چنین سخن نباید گفت که آنگاه بهای تو بشکند^۴ ، مرا بدافتد . » یوسف گفت : « پس حقیقت گوی . بگو که خرد یوسف صدیق الله ، ابن یعقوب اسرایل الله ، ابن اسحق ذبیح الله ، ابن ابراهیم خلیل الله . » مالک دعر برتخت نشسته بود . گفت باش^۵ ، تو یوسف صدیقی ؟ مالک گفت بحق خدا بر تو که راست بگوی . یوسف گفت : « به خدای ابراهیم که من یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم^۶ . مالک دعر چون از یوسف آن خبر بشنود در پیش یوسف بروی درافتاد . گفت ای عجب ! چرا مرا اول روز نگفتی ؟ من خود آن پیر^۷ ترا دیده ام به زمین کنعان ، بر سر بالائی نشسته می گریست ، بر فراق فرزند خویش .

۱ - حرف تنبیه ؛ یعنی بشتابید . ۲ - ای آن ؛ ای فلان . ۳ - آزاده ؛ نجیب ، شریف .

۴ - شکستن بها ؛ تنزل قیمت . ۵ - در این مورد یعنی ؛ صبر کن ، به بینم . ۶ - کلمه پیر ، بفتح یاء ، در اینجا بمعنی پدرست و ظاهراً لهجه ایست از فارسی چنانکه امروز نیز در بعضی لهجه ها معمولست .

من چه دانستم که او پدر تست . اکنون که بدانستم پشیمانم ؛ مرا درحل کن^۱ و از من در گذار آنکه ترا به بندگی داشتم . یوسف گفت درحل کردم ، خدا از تو عفو کند . آنگاه مالک گفت : مر عزیز را که من از فروختن این کودک باز ایستادم^۲ که او آزاد است و آزاده ، و بیع و شرای^۳ او حرامست . عزیز را باور نبود . پنداشت که مالک را از دل بر نمی آید که او را بفروشد . مالک را تهدید کرد . گفت : بفروش او را و اگر نه به غضب بستانم از تو ؛ و ترا فراپای پیل افکنم . مالک خواست که منت بر عزیز نهد . گفت ای عزیز ، من آزار تو نخواهم ، من بهای او بیست درم داده ام ، بیش از آن باز نخواهم . از عهده وی بیرون آمدم ، تو دانی با وی .

مالک مر یوسف را گفت من بهای ترا برخوشتن حرام کردم ، لکن با عزیز بر نمی آیم^۴ . گفت احسنت ، نیکو کردی که بهانستی ؛ ترا بر من حقی افتاد ، به دعا ترا مکافات کنم . چه خواهی ؟ مالک گفت : مرا دوازده کنیزک است و آرزومند فرزندم . مرا دعا کن تا خدای تعالی مرا پسری دهد . یوسف ، علیه السلام ، همی دعا کرد . خدای تعالی مالک را از هر کنیز کی دو پسر داد ، بیست و چهار پسر وی را پیامد . و در آن وقت که یوسف از مالک جدا می گشت مالک را گفت : « يك كار بجای من بکن ، آن قباله را که از برادران من به بیع من بسته ای^۵ فراهم ده ، مگر آن روزی بکار آید . » مالک قباله فرا یوسف داد .

عزیز دست یوسف گرفت و به خانه برد . در اخبارست که عزیز

۱- درحل کردن ، حلال کردن و عفو کردن . ۲- باز ایستادن ؛ منصرف شدن . ۳- فروختن و خریدن . ۴- با کسی برآمدن ، مقاومت کردن . ۵- گرفته ای .

یوسف را بخريد و نزد زليخا برد. وی را وصيت کرد در کار يوسف ، که او را نیکو دار و گرامی ، و زليخا خود همه دل در يوسف بسته بود. که وی زنی بود تازه و جوان ، به ناز پرورده و در همه مصر به مال و جمال و نبال^۱ او کس نبود ؛ و بکر بود ، که از تن عزيز نصيب نداشت. اما همه دل عزيز وی داشت. چون يوسف را دید با جمال و ملاحظت و ظرافت ، دل به وی داد و همه روز او را می آراستی به لباسهای حلی^۲ و حلل^۳. وی را قباها بستید^۴ به رسم عجم ، و پیش خود به پای کردی^۵ و چشم از وی بر نتوانستی گرفت. و اگر یکساعت بیرون آمدی زليخا بسیار بگریستی .

گاه گاه از کوشك^۶ عزيز بیرون آمدی و روی به سوی آسمان کردی. گفتی : ای بار خدای ، تو می دانی که سخت آرزو مندم به دیدار پدر خویش ، و می دانی حال من به سبب نادیدن او. تا روزی بر در کوشك ایستاده بود اعرابی دید بر نجیبی^۷ همی تاخت و این کلمات همی گفت : **حَمْدُ رَبِّي وَهُوَ الْحَمِيدُ - بِالْخَيْرِ يُبْدِي وَ بِهِ يُعِيدُ - يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ وَ مَا يُرِيدُ**^۸ يوسف را از آن عجب آمد که توحید حق بشنود بر زبان اعرابی ؛ از آنچه دیر بود تا از زليخا حدیث خدا نشنوده بود. و گویند عزيز مصر مسلمان بود و زليخا بت پرست. يوسف گفت یا هذا ! سخنی می شنوم از تو که دیرهاست که درین دیار از کس نشنوده ام. گفت^۹ از کجا می آیی ؟ گفت از بلاد کنعان. گفت : از کدام جای ؟

۱- هوش و نجات. ۲- حلی ، بضمح و تشدید لام : زیورها. ۳- جمع حله بضمح : جامه نوهر جامه بلند. ۴- بستید : «بستی» با اضافه زال معجم، چنانکه در این کتاب نظایر آن هست. ۵- بیای کردن : برپای ، ایستاده نگاهداشتن. ۶- قصر ، کاخ. ۷- شتر اصیل. ۸- خدایم را میستایم و او خود ستوده است. به نیکی آغاز میکند و هم بان باز میگردد. میکند هرچه رامیخواهد و اراده میکند. ۹- فاعل فعل گفت همان يوسف است. در این کتاب گاهی در میان گفتار کسی کلمه گفت تکرار میشود.

گفت: از مرعی^۱ آل یعقوب. یوسف چون حدیث یعقوب بشنود بی هوش
 بیفتاد. اعرابی فرو آمد و آب بر روی یوسف زد. گفت ترا چه بود؟
 گفت^۲ یا غلام ترا چه افتاد. گفت: با یاد من دادی حدیث پدر من و
 جای من. یا اعرابی از بلاد کنعان کی رفته‌ای؟ گفت دیر است گفت
 هیچ آشنایی داری با یعقوب اسرائیل الله؟ اعرابی گفت: سبحان الله
 کسی بود از بلاد کنعان که یعقوب نبی، اسرائیل الله، شناسد؟ ما
 خود او را دانیم و او را شناسیم و به حرمت او از خدای باران خواهیم
 و به شفاعت او از خدای حاجت خواهیم. یوسف گفت به خدای بر تو^۳
 که ما را از حال او خبر کنی. گفت یا غلام این پیر بزرگوار را
 دیدم به روزگار جوانی پیر گشته و کوژ^۴ و نزار^۵ گشته، تن بگداخته
 و چشم از گریستن تاریک شده، و از مردمان جدایی کرده، گاه گاه
 به دشت بیرون آید و بر سر بالای کنعان بنشیند و زار زار می‌گرید
 بر فراق قرة عین^۶ خویش، یوسف صدیق که از وی جدا کرده‌اند.
 یوسف چون این بشنود دیگر بار از هوش بشد. چون با هوش آمد
 گفت ای کاشکی راحیل مرا نزادی، ای کاشکی چاه بر من گور گشتی،
 ای کاشکی افعی آن چاه مرا بخوردی تا من بسدین غمان گرفتار
 نیامدی. یا اعرابی، پیغام از من بدان پیر توانی رسانید تا من ترا دعا
 کنم به کثرت مال و فرزندی و سعادت خاتمت؟ گفت بخ بنخ، اینت^۷
 غنیمت، آن پیغام چیست؟ گفت یا اعرابی، چون به بلاد کنعان
 نزدیک شوی نگاه می‌دار^۸ چون پاسی از شب بگذرد به نزدیک یعقوب

۱- چراگاه. ۲- رجوع شود بحاشیه (۹ صفحه قبل). ۳- یعنی: ترا
 به حقی که خدا بر تو دارد (سوگند). ۴- خمیده. ۵- نزار: لاغر و ضعیف.
 ۶- نور چشم. ۷- یعنی اینک، حرف تاء در آخر کلمه ضمیر مخاطب مفرد نیست.
 ۸- یعنی مراقب باش و توجه کن.

شو که وقت خلوت و مناجات وی بود . بگو که آن قره‌عین تو و راحت جان تو ترا سلام می‌گوید و در درد فراق تو می‌گرید . پس آنکه او را به چاه او کردند و به بندگی بفروختند به مصرافناد و اگر (از) تو نشان خواهد اینک بر سینه من نشان اوست . و اگر از خال من نشان خواهد گو آن خال از او بشده است از بس که بگریسته بر فراق تو ؛ و خنده و شادی بر خود حرام کرده و سر بر بالین نمی‌نهد تا با تو نرسد . اعرابی بشنید . بگریست . گفت ای غلام ، این پیغام بدان پیر چون توان رسانید که دلش پاره پاره گردد ، لکن من پذیرفتم رسانیدن این پیغام و به خدای تعالی بهیچیز^۱ تقرب نکنم مگر بدین پیغام .

پس یکسر بر رفت و به هیچ جای مقام^۲ نکرد تا به کنعان رسید . نخست به خانه خویش آمد و رخت^۳ فرو نهاد و خود فرو نیامد . عیالش گفت چه بوده است ؟ فرو نشین . گفت امانت بزرگ در گردن منست . نخست آنرا بگزارم^۴ . آمد تا به خانه یعقوب . و وی در بیت‌الاحزان^۵ بود . خانه‌ای بود که یعقوب بنا کرده بود ؛ در آنجا شدید و روی فرا دیوار کردید و بر یوسف نوحه می‌کردید^۶ خالی^۷ از اهل بیت . اعرابی بر در آن خانه بنشست تا پاسی از شب بگذشت ؛ چنانکه یوسف او را وصیت کرده بود . آنکه آواز داد که یا اسرایل الله ! سلام بر تو از قره‌عین^۸ تو و راحت جان تو به مصر . یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ ، آن بشنید ، از آنکه در مقام مناجات مولی^۹ بود ، دلش در ملکوت^{۱۰} جولان می‌کرد .

۱- بهیچ چیز. ۲- بضم میم، مصدر میمی است یعنی اقامت. ۳- اسباب و اثاث. ۴- گزاردن: ادا کردن، انجام دادن. ۵- خانه غمها، غمخانه. ۶- یعنی شادی، کردی، با اضافه‌دال چنانکه در این کتاب مکرر آمده. ۷- تنها. ۸- آرام و شادی بخش چشم. معادل «نور چشم» در فارسی. ۹- صاحب و خداوند، اینجا کنایه از خداست. ۱۰- جایگاه پاکان و فرشتگان در آسمان.

یعقوب را آن وقت از خلق آگاهی نبودی ؛ و او را دخترکی بود نامش دنیا^۱ خواهر یوسف و بن یامین ، نذر کرده بود که تا پدرش نخندد وی هم نخندد . وی سخن آن اعرایی بشنید . گفت یا اعرایی نه وقت آن است که با یعقوب سخن گویی . اکنون وی پیراهن ابراهیم در پوشیده و بر عصای اسحق تکیه کرده و دل به ملکوت اعلیٰ فرستاده ، با مولیٰ مناجات همی کند . اگر با وی سخنی داری با من بگوی چون وقت بود به وی رسانم .

اعرایی گفت من پیغام به وی امانت دارم به تو نتوانم گزارد . دنیا گفت : باش تا من ویرا آگاه کنم . به در خانه شد . آواز داد که سلام و بشارت ترا ای پدر . یعقوب جواب داد که به چه چیز بشارت می دهی ؟ مرا به دنیا حاجت نیست و اگر بشارت جز به خبر یوسف می دهی پدر تو شادی دنیا بر خود حرام کرده است . دختر گفت : ای پدر ، رسول برادر من یوسف بردرست . اعرایی خود آواز داد که یا اسرائیل الله ، البشارة به سلام یوسف . یعقوب چون نام یوسف شنید نعره بزد و بر جست . از حیرت بر روی در افتاد . برخاست ، افتان و خیزان می آمد تا دست اعرایی گرفت و وی را در بر گرفت ، گفت : تو یوسف مرا دیدی ؟ گفت دیدم به دو چشم خویش ، یعقوب آن دو چشم او را ببوسید . آنگه گفت : امیدوارم که هرگز آتش دوزخ به دو چشم تو نرسد . گفت : ای اعرایی ، مرا خبرده از نشان وی . اعرایی گفت : پسری دیدم ، بالیده^۲ و زیبائی ، بروی بتومانست^۳ . یعقوب گفت : زردنی یا اعرایی فَدَيْتُكَ^۴ . گفت : روشنایی دیدم میان دو

۱- بفتح دال و سکون نون . ۲- نمو کرده و بلند شده . ۳- شبیه بود ،

مانند بود . ۴- بیشتر گوی مرا ، ای اعرایی که فدای تو شوم .

ابروی وی مانند ستاره‌ای روشن . گفت زِدْ نی . گفت : خالی بوده بود
 بر رخسار راست وی ، لکن از بس که بگریسته بود بر فراق تو آن
 خال ناپدید گشته بود . یعقوب گفت نیز گوی . گفت نشان دیدم بر سینه
 وی از تقبیل^۱ تو . گفت زِدْ نی . گفت شخصی دیدم که در جهان نیکوتر
 ازو نبود با قد و منظر تمام ، قبای حریر پوشیده و کلاه بزر بر سر .
 مرا پیغام داد^۲ که ای پدر من ، برخویشتن واجب کرده‌ام که تا ترا
 نبینم نخندم و سر بر بالین نهم و پهلوی بر بستر نهم و چشم از گریستن
 فرو ندارم . یعقوب ، علیه‌السلام ، چون این سخن بشنید بی‌هوش گشت .
 چون با هوش آمد گفت : چه مکافات خواهی ؟ اعرابی گفت : هر چه
 مرا مراد بود یوسف دعای آن بکرد ، مرا يك مراد مانده . دعا کن
 تا خدای تعالی سكرات مرگ بر من آسان کند . یعقوب گفت من هم
 این خواستم^۳ . گفت که مکافات ندارم به از این . یعقوب این دعا بکرد
 و اعرابی باز گشت .

در اخبارست که هفت سال یوسف در خانه زلیخا بود ، وی را
 می‌آراستی و موی او را به‌شانه می‌کردی و هر روز او را لباس دیگرگون
 می‌پوشانیدی و وی را می‌نواختی و دل و جان بردیدار وی در می‌باختی
 و یوسف در پیش وی سر از پیش برنیابردی و زلیخا از عشق او
 می‌گداختی تا در تن وی اثر تمام پدید آمد .

روزی دایه‌ی وی را گفت : ترا چه می‌بود که چنین همی
 گدازی ، مگر ترا علتی یا بیماری می‌بود ؟ از من چرا پنهان همی
 داری ؟ گفت من هرگز راز خویش از تو پنهان نداشته‌ام ، فراتو^۴

۱- بوسه زدن . ۲- یعنی بوسیله‌ی من پیغام داد . ۳- خواستن اینجا

بمعنی دعا کردن است . یعنی از خدای برای تو این خواستم . ۴- پیش تو .

بگویم . گفت : مرا همه دل در این غلام کنعانی بسته است و وی البته در من همی ننگرد ؛ مرا حیل^۱ کن و اگر نه مخاطره بود که جان من در حدیث وی بشود . دایه گفت : چاره آن است که وی ترا ببیند که اگر وی ترا ببیند نیز^۲ چشم از دیدار تو بر ندارد . زلیخا گفت : چون کنم تا در من نگرده که وی سر از پیش بر نمی آرد^۳ . گفت : حیل تو آن است که خانه ای بکنی از رخام^۴ مرمر سپید و روشن ، اندرون خانه و حوالی آن منقش به نقش صورت خویش با صورت وی بهم ؛ تا وی در آن نگرده و ترا با خویشتن بیند ، همه دلش در تو آویزد .

زلیخا فرمود تا همچنان قیطونی^۵ بکردند و مال بسیار در آن بذل کرد . چون تمام شد بفرمود تا تخت زرین به جواهر مرصع در آنجا بنهادند و زلیخا بران تخت بنشست آراسته ؛ دایه را فرمود تا یوسف را خواند . وی را گفتند که بانو ترا می خواند تا ترا پیغامی دهد به عزیز . و از آنجا که یوسف بود زلیخا وی را بخواند ؛ بهر در که می شد آن در به مسمار^۶ استوار می بستند تا در قیطون شد که زلیخا در آنجا بود . زلیخا زود در قیطون استوار کرد و جامهای فاخر که داشت از خود بر کشید آنکه یوسف بدانست که قصد دارد بوی . یوسف بند خویش بهفت گره محکم ببست . یوسف در خانه شد . زلیخا در خانه بر یوسف ببست تا او را در بند خویش آرد . الله تعالی در عصمت بروی بگشاد تا از بند زلیخا بجست . آن دری که خلق در بندد حق بگشاید و آن دری که حق در بندد کس باز نتواند گشاد .

زلیخا خواست تا او را درسخن آرد . گفت : یا یوسف چون

۱- چاره ، تدبیر . ۲- دیگر ، دیگر بار . ۳- بلند نمی کند . ۴- بزم

راء ، سنگی سخت که صیقلی می شود . ۵- پستو ، نهانخانه . ۶- میخ ، قفل .

نیکوست روی تو . گفت : احسن الخالقین آفریده است . گفت چون نیکوست موی تو گفت : صنع الله^۱ . گفت^۲ : اول چیزی که در گور بریزد این بود . گفت : چون نیکوست چشم تو . گفت : اول چیزی که بروی فرو گردد این بود . گفت : خوش بوی داری . گفت : اگر از پس مرگ بسه روز مرا بینی از من بگریزی . زلیخا گفت : من به تو نزدیکی می جویم و تو از من دوری می جویی ؟ یوسف گفت : من نزدیکی می جویم به کرامت خدای عزوجل . گفت : درمن نگر ! گفت : از میل آتشین می ترسم . گفت : یکبار دست بر سینه من نه تا قرار گیرد : گفت : از غل^۳ آتشین می ترسم . گفت : یا یوسف ترا به مال خویش بخریده ام ، تو بر من اینهمه تکبر می کنی ؟ گفت : گناه برادران مرا بود که مرا بفروختند ؛ اگر نه تو بر من کی دست یافتی ؟ زلیخا گفت : اگر فرمان نکنی ترا فرا دست عذاب کنندگان دهم و تن نازنین تو طاقت عذاب ندارد . یوسف (گفت^۴) خدای مرا یاری دهد . زلیخا گفت ترا به زندان کنم . یوسف گفت حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ^۵ . گفت یا یوسف چرا مراد من بر نیاری ؟ گفت از بیم آن خدای که مرا بیافریده است و بجای^۶ نیکویی کرده . گفت من چندان مال دارم از زر و جواهر ، همه از بهر خدای تو بدهم تا از تو در گذارد و این عزیز مصر ، او را در قدحی از زبرجد سبز شربتی دهم که در ساعت پوست بگوشت روی او در گردد^۷ و در آن قدح افتد و بر جای هلاک شود و او را در زیر تخت تو دفن کنم و همه مملکت مصر به تو سپارم . یوسف گفت من خود بدین رسن

۱- خداوند آفریده است . ۲- کلمه گفت تکرار است و گوینده همان یوسف میباشد . ۳- بنم غین ، حلقه آهنین که بگردن بسته میشود . ۴- در اصل نیست . ۵- خداوند مرا بس و او نیکو و کیلی است . ۶- بجای کسی یعنی در حق کسی . ۷- فرو برود .

فرو چاه نشوم^۱ زلیخا را طاقت برسد^۲ و شیطان برو مستولی شد . یوسف را به قوت خود بینداخت و يك عقد^۳ بگشاد . همی دستی پدید آمد و بر دیوار خانه نشست **قَدْ يَعْلَمُ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ**^۴ زلیخا دیگر^۵ عقد بگشاد ، رقمی پدید آمد **وَ إِنَّ عَلَيْكُمْ لِحَافِظِينَ**^۶ زلیخا او را می فریفت تا عقد سدیگر بگشاد . رقمی پدید آمد که **وَلَا تَقْرَبُوا الزَّانَا**^۷ زلیخا بند چهارم بگشاد ، نبشته ای پدید آمد **وَمَا تَعْمَلُونَ مِنْ عَمَلٍ إِلَّا نُنَا عَلَيْكُمْ شُهُودًا**^۸ یوسف خود را در زمین گردانید . زلیخا عقد پنجم بگشاد ، هاتق آواز داد که **تَعْمَلُ عَمَلُ السُّقَّاءِ وَ اسْمُكَ فِي دِيْوَانِ الْأَنْبِيَاءِ**^۹ زلیخا به قوت خویش بند ششم بگشاد . برخاست و روی بت را به مقنعه^{۱۰} خویش پوشید . یوسف گفت : آن چرا می کنی ؟ زلیخا گفت : تا نبیند . یوسف گفت : بت خود نبیند و نشود و نداند . تو حرمت^{۱۱} بت نگاه می داری من اولی ترم که مرا خدایی است دانا و بینا و شنوا و توانا . معاذ الله که من معصیت کنم به دیدار^{۱۲} او . آنگه زلیخا در ایستاد^{۱۳} در فریفتن او و چشم یوسف بدان جمال و زینت وحلی و حلل او افتاد . جبریل را فرمان آمد **أَذْرِكْ صَفِيٍّ وَ صَدِيقِي**^{۱۴} جبریل از هوا بانگ برزد . یوسف برجست و آهنگ بدرداد . اینست قول حق

- ۱- با این طناب به چاه نمی روم ، یعنی با این فریب به دام نمی افتم .
- ۲- تمام شد . ۳- گره ، بند . ۴- می داند خدا آنچه برآیند . ۵- دیگری ، دوم . این کلمه در خط یهلوی هم بی و او نوشته می شده است . ۶- آیه قرآنت . یعنی ، و بر شما نگاهبانان هستند . ۷- آیه قرآن است . یعنی ، پیرامون زنا نکرديد . ۸- هیچ کاری نمی کنید مگر آنکه ما بر شما گواه باشیم . ۹- کار بیخردان می کنی و حال آنکه نامت در شمار پیغمبرانست . ۱۰- روبند . ۱۱- احترام . ۱۲- یعنی پیش چشم او . ۱۳- در ایستادن : پایداری و کوشش کردن . ۱۴- دوست پاک و یار درستکار مرا دریاب .

جَلْ جَلالَه «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهَ وَهَمَّ بِهَا»^۱ هَمَّتْ بِهَ هَمَّ الْقَرَار
وَهَمَّ بِهَا هَمَّ الْقَرَار^۲ یوسف و زلیخا هردو به در دویدند . یوسف از
بهر آن تا بجهد . زلیخا از بهر آن تا در بگیرد و او را نگاه دارد . چون
درورسید پیراهن یوسف را بگرفت و با خود کشید . پیراهن یوسف از
پس بدرید .

شوهر زلیخا بر در سرا بود نشسته ، و ابن عم وی از دیگر سو
نشسته . عزیز نگاه کرد ، یوسف را دیدگریان و جامه دریده و زلیخا از
پس وی دوان ، روی خراشیده و موی کنده و چشم گریان . زلیخا گفت :
چه بود پاداش آن کس که با اهل تو ناصوابی اندیشد مگر آنکه او را
به زندان کنند یا عذاب کنند او را به زخم چوب ، عذاب دردناک یوسف
(گفت^۳) او از من درخواست و من می‌دویدم تا بگریزم و او می‌دوید
تا مرا بگیرد ، گناه او را بود نه مرا . عزیز گفت : بچه حجت^۴ گفتی
که جرم زلیخا راست . یوسف گواه نداشت . اشارت کرد به کودک خرد
در گهواره و آن کودک بود شیرخواره . در خبرست که چهار کودک
شیرخواره سخن گفتند : کودک جریح عابد ، و کودک اصحاب اخدود ،
و کودک مریم ، و کودک یوسف علیه السلام . کودک گفت : اگر پیراهن
از پیش دریده آمده^۵ جرم یوسف راست و اگر از پس دریده آمده جرم
زلیخا راست . چون پیراهن یوسف از پس دریده بدید و گواهی آن
کودک بشنید زلیخا را گفت : جرم ترا بوده است .

پس حدیث یوسف و زلیخا در مصر فاش شد و مردمان ایشان را

۱- آیه قرآن است : (زلیخا) قصد او (یوسف) کرد و او (یوسف)

قصد وی (زلیخا) . ۲- این عبارت تفسیر آیه است : (زلیخا) قصد او کرد ،

قصد نگاهداشتن . و او (یوسف) قصد وی (زلیخا) کرد ، قصد گریختن . ۳-

اصل نیست . ۴- دلیل ، برهان . ۵- آمدن ، فعل معین است بمعنی شدن .

در زبان گرفتند و گفتند زلیخا درم خریدۀ خود را دوست می‌دارد و برو عاشق شده است . پس زلیخا مهمانی ساخت و زنان محشمان را بخواند . گویند چهل زن بودند و آن چهار زن که بیشتر ملامت می‌کردند زن ساقی ملك ، و زن حاجب ، و زن مطبخ سالار ، و زن دوات دار . پس به نزدیک یوسف آمد . گفت : ای بندۀ نافرمان هرچه گفتم نکردی ، يك كار از تو درمی‌خواهم ، گفت چه می‌خواهی ؟ گفت ترا بخوام آراست . گفت تو دانی . پس گیسوهای او به مروارید مرصع کرد و قبای حریر سبز در وی پوشانید و کمري از زر بر میان او بست و موزه^۱ سپید درپای او کرد و مندیلی^۲ بر کف او او کند و طشت و آب دستان^۳ سیمین بدست او داد . چون از طعام فارغ شدند هریکی را ترنجی و کاردی به دست داد . پس فازیشان^۴ گفت هیچ حقی هست ما را بر شما . ایشان گفتند تو مهتر مایی ، فرمان تو بر ما روان است . گفت شما دانید که یوسف را در دل من چه محل است . اکنون سوی شما بیرون خواهد آمد . بحق من بر شما که هریکی از آنچه در دست دارید پاره‌ای وا برید^۵ و به وی دهید . پس یوسف را گفت : سوی این زنان بیرون شو و پیش ایشان برو . یوسف بیرون آمد و پیش ایشان بگذشت . صورتی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده . چشمها و دلای ایشان را در ربود و هوش و عقل از ایشان زایل شد و حال بریشان بگردید . دستهای خویش می‌بریدند و آگاهی نداشتند . چون با هوش آمدند گفتند این آدمی نیست مگر فریشتۀ بزرگوار^۶.

۱- نیم چکمه ، پا پوش . ۲- دستار ، دستمال . ۳- آفتابه . ۴- بایشان ، بایشان . ۵- وا بریدن : باز بریدن ، جدا کردن . ۶- در غزلهای فارسی مکرر باین مورد از قصۀ یوسف اشاره شده است . سعدی گوید ، گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی - روا بود که ملامت کنی زلیخا را .

پس زلیخا را گفتند: جای ملامت نیست بر تو، تو معذوری. زلیخا گفت: من او را خواستم، او مرا نخواست. پس زنان روی به یوسف کردند. گفتند چرا رضای کدبانو نگه‌نداری و خویشتن برو عرضه کردند، اجابت نیافتند. پس زلیخا را گفتند سته‌پنده^۱ و نافرمان غلامی است، و بدخو، و تو بسبب او بدنام شدی. ترا هیچ روی^۲ نیست مگر آنکه يك چندی او را به زندان کنی تا این سخن در باقی شود^۳.

پس زلیخا عزیز را گفت: من بسبب این غلام عبری بد نام شدم و هر که ازین^۴ چیزی برو یاد کند می‌گوید گناه زن را بود نه مرا، باید که یکچندی او را به زندان کنی. عزیز گفت صوابست. پس زلیخا فرمود تا سه بند سبك بکردند و بر پای یوسف نهادند و او را به زندان بردند. زلیخا بران پشیمان شد. هر شب بر بام آمدی و می‌گریستی تا چهار سال همچین زاری می‌کرد. پس طمع از یوسف ببرید.

وَدَخَلَ مَعَهُ السَّجْنَ فَتَيَانٍ در شدند با وی در زندان دوجوان، یکی ساقی ملك نام او شرهاقم و دیگر طبابخ ملك نام وی شرهاکم. و گفته‌اند ساقی ملك نام او محلت، و نام طبابخ یونا. ابن عباس گوید، رضی الله عنه، سبب افتادن ایشان به زندان آن بود که ملك مدین رسیس فرستاد، یعنی جاسوس، به مصر و هزار دینار وی را داد تا وی ساقی ملك را بفریبد تا او را زهر دهد در شراب، تا هلاك شود. چون رسیس بیامد و آن حال عرضه کرد بر ساقی. قبول نکرد. چون از ساقی نومید شد طبابخ را بگفت که خود خاص^۵ بتو آمده‌ام، این هزار دینار نقد بستان و زهر در طعام ملك کن و ملك مدین ضمان کرده که چون ولایت بگیرد ترا وزارت دهد. طبابخ فریفته شد و قصد آن کرد که زهر در طعام کند تا

۱- سته‌پنده‌جو. ۲- چاره. ۳- در باقی شدن: کنایه از فراموش شدن و متروک ماندن است. ۴- یعنی ازین داستان. ۵- خصوصاً، بخصوص.

ملك بخورد هلاك شود . طعام پیش آورد . . . اقی بر سر ملك ایستاده بود . گفت زهرست مخور ، ملك مرطباخ را گفت . نخست تو بخور . نیارست خورد . بفرمود تا بسگ دادند . بخورد ، بمر د . ملك ساقی و طبّاخ را هردو بزندان کرد . چون به زندان افتادند یوسف را دیدند در زندان ، با سیرت پیغامبران و شفقت و نصیحت و تواضع و احسان بجای اهل زندان . همه باوی الف^۱ گرفتند و وی خوابها را تعبیر می کرد همه صدق و صواب . و آن ، آن بود که جبریل ، علیه السلام ، نزد یوسف آمد در زندان . گفت دهان باز کن . باز کرد . گوهر زرد در دهان وی او کند . نور آرز بدل او رسید . دل یوسف بتعبیر خوابها گشاده شد . زندانیان او را چون چاکر و بنده گشتند به تعظیم و حرمت .

زندان وان^۲ وی را گفت : یا یوسف من ترا سخت دوست دارم ، حکم زندان سوی تو کردم ، آن را که خواهی بدار و آنرا که خواهی رها کن . یوسف گفت : مرا از دوستی مخلوقان بس . اول پدر مرا دوست داشت ، آن دوستی پدر بود که برادران مرا حسد کردند و به چاه او کردند ، پس بفروختند تا به دست زلیخا افتادم . آنگاه زلیخا مرا به دوستی گرفت . از دوستی او بود که به زندان افتادم . نخواهم دوستی مخلوق ، مرا دوستی خالق بس .

چون پنج سال برآمد از بودن یوسف در زندان ، بامداد ساقی ملك گفت یوسف را ، من دوش خواب عجیب دیده ام . چنان دیدم که در رز^۳ شدمی و در آن رز تاك^۴ بودی آن را سه شاخ ؛ و سه خوشه انگور ازو فروآویخته ، من آن را گرفتمی و عصیر^۵ کردمی و فاء^۶ دست ملك

۱- بکسرهمزه ، الفت و آشنائی و انس . ۲- زندانبان ۳- باغ انگور

۴- مو ، درخت انگور . ۵- عصیر : شیره . ۶- فاء : با ؛ به .

دادمی . نخست آن خواب فاطباخ بگفت و طبباخ خود خواب ندیده بود .
ساقی را گفت : باش تا من از آنجا که حال منست خوابی فرا بام^۱ و هردو
خواب بر یوسف عرضه کردند آزمایش را^۲ ، و گویند هردو خواب دیده
بودند .

چون ساقی خواب خویش بگفت طبباخ نیز گفت که من بخواب
دیدم که سلۀ^۳ نان بر سر داشتی ، مرغان از هوا فرود می آمدی و از آن
طعام می ربودی . بیا گاهان ما را به تعبیر این خواب که می بینم ترا
از جمله نیکوکاران و عالمان .

یوسف ، علیه السلام ، پیش از آنکه تعبیر خواب ایشان بکرد ایشان
را با دین اسلام خواند و خواست تا نوعی از کرامت بدیشان نماید
عجیب تر از تعبیر ، چنانکه گفته آمد در ترجمه . آنگاه گفت : اما یکی
از شما که خواب عصیر و سقی^۴ دیده است وی با سر عمل^۵ خویش گردد و
شراب می خوراند مهتر و خداوند خویش را ؛ و آن سه شاخ با سه
خوشه که در خواب دید آن است که سه روز دیگر در زندان باشد . آنگاه
وی را ببرند و بنوازند .

ساقی شاد شد . گفت خواب یار مرا تعبیر کن تا نیز وی شاد گردد .
یوسف گفت : تعبیر وی آن است که سه روز نیز در زندان باشد . آنگاه
وی را ببرند و بردار کنند تا مرغان هوا وی را می برند و می خورند .
طبباخ چون این بشنید اندوهگن^۶ گشت و از آن خواب خویش تبرا^۷
کرد . گفت من خود خواب ندیده ام و لکن بر موافقت ساقی گفتم . و
ساقی با وی یار گشت بر انکار خواب . گفت : قضا کار خویش بکرد . گفت :

۱- فرا بافتن ، جمل کردن . ۲- برای امتحان . ۳- سبد . ۴- بسکون
قاف و باء ؛ ساقیکری . ۵- شغل . ۶- بکسر گاف ؛ مخفف اندوهگین ، غمناک .
۷- پرهیز ؛ دوری کردن .

ما این خواب ندیده‌ایم چرا حکم کنی که این بی‌بود^۱. گفت زیرا که خدای تعالی مرا صدیق^۲ خواند، هر چه بر زبان من براند صدق بود. پس یوسف مرساقی را گفت: ملک را بگوی که مظلومی است در زندان مانده از پنج سال باز^۳، بی جرم؛ تا بود که در کار من نظر کند پس دیو بر آن ساقی فراموش کرد تا پس از آن اند سال، یعنی هفت سال دیگر بماند، جمله دوازده سال؛ و آن استعانت به مخلوق خطا بود. جبریل آمد و گفت: مرا می‌دانی^۴؟ گفت نورت با نور فرشتگان می‌تابد. گفت: من جبریل ام. یوسف گفت: **يَا اَخَا الْمُنْذِرِينَ مَالِي اَرِيكَ بَيْنَ الْخَاطِئِينَ**^۵ جبریل گفت: **يَا طَاهِرَ الطَّاهِرِينَ يَقْرِيكَ السَّلَامَ رَبُّ الْعَالَمِينَ وَهُوَ يَقُولُ اَمَّا اسْتَحْيَيْتَ اِذِ اسْتَشْفَعْتَ بِالْاَدَمِيِّينَ فَوَعِزَّتِي وَجَلَالِي لَا اُثْبِتُكَ فِي السِّجْنِ بِضَعِّ سَنِينَ**^۶ یوسف آن بشنید، دانست که خطا کرد که حاجت به مخلوق برداشت. زار بگریست. گفت یا جبریل، آنکه او از من خشنود بود؟ گفت بود. گفت اکنون با کی نیست هر چند که در زندان و محنت بمانم، بعدما^۷ که درخشودی خدا باشم.

پس جبریل به زمین اشاره کرد. گفت **انفرجی** «گشاده شو» زمین گشاده می‌شود و می‌شکافت تا آن صخره که زمین برو نهاده است پدید آمد.

۱ - بفتح واو؛ واقع خواهد شد. ۲ - بکسر صاد و تشدید دال؛ راست گو. ۳ - از پنج سال به اینطرف؛ تاکنون. ۴ - دانستن؛ شناختن. ۵ - منذر یعنی بیم دهنده (از عاقبت کار ناپسند و گناه) و اینجا مراد از آن پیغمبرانست و معنی عبارت آنکه؛ ای برادر پیغمبران چه شد که ترا میان خطاکاران می‌بینم؟ ۶ - ای پاک (در زمره) پاکان، پروردگار جهانیان ترا سلام می‌رساند و می‌گوید آیا شرم نداشتی که به آدمیان پناه جستی. سوگند به عزت و جلالم که ترا چند سال (دیگر) در زندان بدارم. ۷ - ما؛ آنچه - بعد ما که؛ بعد از آنکه.

جبریل گفت بنگر تا چه بینی؟ گفت موری می بینم بران سنگ گفت نیز چه می بینی؟ گفت طعمی در دهان دارد، می خورد. گفت خدای تعالی می گوید من موری را بی روزی در میان سنگی فراموش نکرده ام، ترا بر پشت زمین فراموش کنم؟ تو کجایی و وقت خلاص تو کی است؟

پس چون فرج او نزدیک آمد، غالب قطان گوید که یوسف گفت: علیه السلام، جبریل نزدیک من آمد بر صورتی که من ندانستم که او جبریل است. گفتم تو که ای؟ گفت جبریل، خدای تعالی مرا به تو فرستاده است تا ترا دعایی بیاموزم. گفتم آن...؟ گفت بگوی **اَللّٰهُمَّ اَجْعَلْ لِّیْ قَرْجًا وَّ مَخْرَجًا وَّ ارْزُقْنِیْ مِنْ حَيْثُ لَا اَحْتَسِبُ**^۱. این دعا بگفتم. دیگر روز از زندان بیرون آمدم. پس چون خدای، عزوجل، خواست که یوسف را از زندان برهاند ملک مصر را خوابی نمود. حکما و علما و سحره^۲ را و منجمان و معبران^۳ را گرد کرد و گفت به خواب دیدم که هفت گاو فربه از جوی بیرون آمدی و در مرزار چرا می کردی و او دریشان می نگرستی. پس هفت گاو لاغر بیامدندی و آن گاوان فربه بخوردی و بریشان هیچ افزونی پدید نیامدی؛ و هفت خوشه سبز دیدی که هفت خوشک^۴ سپید بدان بر پیچیدی و آن را ناپدید کردی، چنانکه ازان خوشهای سبز هیچیز پدید نبود. آنکه گفت ای گروه من، جواب دهید مرا. گفتند این اضغاث احلام^۵ است و اضغاث احلام را تعبیر نبود.

۱- خداوند مرا گشایش و رهایی بساز و مرا روزی کن از جائی که پیش-
بینی نمی کنم. ۲- جمع ساحر، جادوگران. ۳- تعبیر کنندگان، خواب گزاران.
۴- خوشک، خشک. ۵- اضغاث جمع ضغث؛ پراکنده- احلام جمع حلم بضم حاء بمعنی خواب. اضغاث احلام؛ خوابهای بریشان.

ساقی در آن مجلس حاضر بود . ملك را خدمت كرد و گفت آن جوان كنعانی در زندان داناست به علم تعبیر خوابها . من و آن طبّاح خواب دیدیم و از او پرسیدیم ، راست چنان بیامد كه وی گفت و همه اهل زندان متفق اند كه او را نظیر نیست در علم تعبیر و معجزات و كرامات . اگر کسی این خواب را تعبیر داند كرد اوست . ملك فرمود كه برو و از وی پرس .

ساقی به زندان آمد . گفت ای صدیق ، جواب ده ما را در تعبیر خواب كه هفت گاو فربه از دریا بر آید و هفت گاو دیگر لاغر پدید آید و آن گاوان فربه را بخورد و نیز جواب ده در هفت خوشه سبز كه پدید آید و هفت دیگر خشك بران پیچیده آن را نیست كند . و ملك منتظر جواب توست تا چه گویی .

یوسف گفت : هفت سال كشت بسیار می كارید و آنگاه می دروید^۱ و همچنان در خوشه می گذارید ، مگر اندكی از آن می خورید . پس از آن هفت سال قحط و تنگ سال بود سخت . ازان ذخیره می خورید . پس ازان بیاید فراخ سالی . و تعبیر آن : آن هفت خوشه خشك تنگی سالهاست ، چنانكه در ترجمه گفته آمد .

چون ساقی این بشنید خبر به ملك برد . ملك گفت به من آرید تا پیش من بگوید كه من او را بنوازم و خلعتها دهم كه چنین كس به زندان دریغ بود . چون مژدگان آوردند به فرج و نجات و رسول^۲ آمد به بشارت ، یوسف گفت يكبار باز گرد به نزد ملك تا پرسد كه چه بود آن زنان را كه دستها می بریدند .

۱ - می كارید و می دروید و می گذارید و می خورید صیغه امرست . یعنی بكارید

و بدروید و بگذارید و بخورید . ۲ - پیغام آور .

رسول صلی الله علیه و آله چون بدین آیت رسیدی گفتی رَحِمَ اللَّهُ
 أَخِي يُوسُفَ ذَا أَنَاةٍ لَوْ كُنْتُ أَنَا لَبَادَرْتُ الْبَابَ^۱ یوسف بدان
 تائی آن خواست که معلوم گرداند ملک را بی جرمی خویش ، تا چون
 وی را ببیند وی را به چشم اعظام^۲ و اکرام بگرد نه به چشم اجرام^۳
 و انتقام .

وایشان چهل زن بودند . نه ازیشان درعشق یوسف بمرده بودند .
 سی زن بمانده بودند . ملک ایشان را پیش خواند و ازیشان پرسید .
 گفتند معاذالله که ما از وی بدی و عیبی ندیده ایم ، بل که بر وی بهتان
 گفتند تا وی را به زندان کردند به ظلم زلیخا گفت اکنون حق پدید
 آمد و من از ملامت خلق ایمن شده ام . من درخواستم از وی تن وی را
 و یوسف از جمله راستگویان است . وی را هیچ جرم نبود .

چون خبر به یوسف آوردند یوسف گفت این پرسیدن از بهر آن
 بود تا عزیز مصر بداند که من هرگز وی را خیانت نکرده ام در
 ناپیدایی^۴ ، هرچندکه بنده از حدیث النفس خالی نبود .

ملک گفت به من آرید او را تا برگزینم خاص و زارت خویش را . چون
 یوسف از زندان بیرون آمد زندانیان بخروشیدند برفراق یوسف یوسف
 دعا کرد : اللَّهُمَّ اعْظِفْ عَلَيْهِمْ قُلُوبَ الْأَخْيَارِ وَلَا تَغْمِ عَلَيْهِمْ
 الْأَخْبَارَ^۵ از آنجاست که خبرهای غریب همه از زندانیان شنوند . چون
 بیرون آمد بر در زندان بنبشت : هَذَا دَارُ الْبَلَاءِ وَقَبْرُ الْأَحْيَاءِ وَشِمَاتُهُ
 الْأَعْدَاءِ^۶ .

۱- خدای بربرادرم یوسف شکبیا ببخشاید ، اگر من بودم به در می جستم .
 ۲- بزرگ داشتن ۳- گنهکار شمردن . ۴- در پنهان ، درخما ، ۵- خداوندا ،
 بریشان دل نیکان را مهربان کن و از ایشان خبرها را پوشیده مدار . ۶- ابن خانه
 بلاوگور زندگان و سرزنش دشمنان است .

و ملك (را) حجله‌ای زرین بود که خاص مر کب او بود . آن را بیاوردند و بر پیل بستند و یوسف را خلعت پوشانیدند و بر آن مر کب نشانند و خیل و حشم^۱ ملك به گرد وی درآمدند و از در زندان تا سرای ملك سباطین^۲ زدند و بر یوسف نثار می کردند تا به در سرای ملك آمدند . چون یوسف به ملك رسید دعا کرد :

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُكَ بِخَیْرِكَ مِنْ خَیْرِهِ وَ اَعُوْذُ بِكَ مِنْ شَرِّهِ وَ شَرِّ غَیْرِهِ^۳.

چون ملك را چشم بروی افتاد پاره‌ای نور دید که می آمد در هوا . قرار از وی بشد . برخاست و پیش یوسف باز آمد و هرگز کس را بر نخاسته بود . او را بر تخت خویش بنشاند و گفت یا یوسف تو به نزدیک ما بزرگواری سزاوار به همه کرامتها . و آن بود که ملك با یوسف به هفتاد لغت سخن گفت . یوسف به هفتاد لغت جواب داد و به لغت عبرانی غریب او را دعا کرد . تراجمه^۴ ملك آن لغت ندانستند . وی را پرسید که این لغت کیست ؟ گفت لغت پدران من ابراهیم و اسحق و یعقوب ، و نیز به لغت عرب سلام کرد . ملك او را پرسید که این لغت کیست ؟ گفت لغت عَمّ من اسمعیل عربی . ملك را از آن سخت عجب آمد . گفت اِنَّكَ الْیَوْمَ لَدَیْنَا مَكِیْنٌ اٰمِیْنٌ^۵ .

ملك مصر آن روز جمال و نور یوسف بدید و نسب او بشنید و صیانت^۶

۱- خیل گروه اسبان و حشم گروه خدمتکاران ۲- دو رده - دو صف - و معنی آن را پارچه و فرش که در رهگذر بزرگان می گسترند نیز نوشته اند .
 ۳- خداوندا ، من خیر ترا از (طریق) خیر او می جویم و از شر او و شر دیگران بتو می پناهم . ۴- جمع ترجمان : مترجم . ۵- تو امروز نزد ما محترم و معتمدی - این آیه از قرآن است و در قسمت ترجمه این تفسیر زیر آن به فارسی چنین است : امروز بنزد ما شکهمندی و استوار . ۶- برگزیدگی بضم صاد ، اصالت و برگزیدگی .

او معلوم گشت . بهیچ نوع او را چنان خریداری نکرد که به علم . و آن چنان بود که ملك خواب خویش بر یوسف عرضه کرد . خود نيك یاد نداشت . یوسف در ایستاد و آن خواب چنانکه بود راست بگفت . پس آن را تعبیر کرد . ملك گفت این از همه عجب تر ، خواب من دیده ام ، چنانکه بوده است تو خبر می کنی . بروی ثناها گفت . آنگاه گفت تو این علم از کجا آموخته ای که علم غیب در جهان را کس نبوده است . گفت من این علم از امین وحی خداوند خویش آموختم ، یعنی جبریل . ملك گفت این هفت سال که فراخ سال باشد همه عالم باشد ؟ گفت بلی . و این هفت سال که تنگی باشد همچنین ؟ گفت بلی . گفت درین هفت فراخ سال چکنیم ؟ گفت بیاید فرمود تا دشت و کوه و بیابانها بکارند و غلها همچنان در خوشها بگذارند تا بماند و گاه آن ستوران را بود و حبوب^۱ آن مردم را . ملك گفت آن همه غلها در کدام جای توان نهاد ؟ گفت دیواربستها بیاید کرد و پر از غلها بیاید نهاد و مهر باید کرد تا هفت سال دیگر را فرارسد و چنان گردد که از اطراف روی به مصر نهند به طلب غله و غله برابر زر گردد و همه انبارها که پر از غله باشد پر از زر و سیم و جواهر گردد و آن همه غلها نگاه می باید داشت و به تقدیر^۲ به خلق می باید فروخت . ملك گفت این شمار را که تواند کرد که اگر همه مصر فراهم کنی شمار این نگاه نتواند داشت . قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ اِنِّي حَفِيفٌ عَلَيْهِمْ^۳ یوسف گفت مرا نگاهوان کن بر خزائن زمین مصر که این جز به دست من بر نیاید ، خدای تعالی مرا خبر داده است .

۱- جمع حب ؛ دانه . ۲- به اندازه ، به میزان معین . ۳- گفت مرا بر خزینه های

زمین بگمار که من نگاهبانی دانا هستم - آیه قرآن است .

آنگاه ملك انگشتی از انگشت بیرون کرد و تاج از سر برگرفت گفت بگیر خاتم^۱ ملك . همه فرمان مملکت سوی تو کردم و تاج بر سر نه ، مملکت می ران^۲ و این تخت من ترا ؛ ملك وار بنشین که جهان به تو آبادان خواهد بود . یوسف گفت : انگشتی فرایذیرم تا به نشان تو مملکت می رانم اما تاج نخواهم . ملك گفت فرمان تراست ، اگر تو تاج بر سر نهی من نیز نهم ، حشمت ترا .

یوسف آن سال بفرمود تا جویهای بسیار بکنند و غلهها بسیار بنهادند و خنهای^۳ عصیر پر کردند در آن هفت سال . چون وقت تنگی آمد یوسف ، علیه السلام ، منادی فرمود درهمه نواحی مصر که هیچ کس نباید که يك دانه تخم در زمین افکند که بنه روید . آنگه جبریل آمد و آواز به شهر در داد که **جوعوا**^۴ آن شب گرسنگی بر خلق افتاد . همه گرسنه شدند چون از خواب بیدار شدند فریاد می کردند که ای وای از گرسنگی ، ملك مصر همچنان از خواب بیدار شد . به یوسف زنهار خواست که وای از گرسنگی . و آتش گرسنگی در شکم او افتاده بود . یوسف علیه السلام ، دست به شکمش فرو آورد . آرام گرفت .

چون یوسف انبارها پر کرد و وکیلان و خازنان^۵ را فرا کرد خبر انبارهای مصر به جهان بیفتاد . خلق روی به مصر نهادند به طلب خواربار . یوسف ، علیه السلام ، اول سال به زر و سیم می فروخت تا هر زر و سیم که در مصر بود در دست وی افتاد . انبارها از غله تهی می کرد و زر و سیم در آن می نهاد . دیگر سال به جواهر و حلّی و حلل می فروخت و سدیگر سال به زرمه و چهارپایان می فروخت . چهارم سال به بندگان و پرستاران

۱- مهر . ۲- صیغه امر ، یعنی بران . ۳- خنب ، خم ، خمره .

۴- گرسنه شوید . ۵- خزینه داران .

می فروخت. پنجم سال به منزلها و دکانها و کوشکها^۱ و مستغلات^۲ می فروخت. تا همه مصر ملک وی گشت. ششم سال به باغ و بوستانها وضعیت^۳ می فروخت. هفتم سال به تن انسان می فروخت. کار بدانجا رسید که مردم می آمدند، قبالة بندگی خویش یوسف را نبشته و گواه بر گرفته، قبالة به یوسف تسلیم می کردند، تا همه اهل مصر او را خط بدادند به بندگی. چندان قبالة گرد آمد یوسف را، که انبارها از آن پر کرد تا هیچ کس نماند در مصر که نه همه بنده وی گشتند.

ملک مصر به نزدیک وی آمد. خدمت کرد. گفت هرگز تا مصر بوده است هرگز کس بر مصر این قدرت و مملکت نداشته که تراست. همه به طوع و رغبت بنده تو گشتند که همه را به جان برهانیدی. اکنون آمده ام تا فرمان کنی بر من بهر چه خواهی. یوسف گفت ایها الملك^۴ من خلق را برهانیدم نه برای آن که در بالای بندگی افکنم. لابل که نگه داشت^۵ ایشان خواستم. اکنون من این نیکویی بریشان تمام کنم، همه را آزاد کنم و املاک ایشان با ایشان دهم. چون یوسف این بگفت ملک گفت گواه باش که من بنده ای ام از بندگان تو. با من همان کن که با ایشان. یوسف گفت گواه باش که من همه را آزاد کردم. در اخبارست که آن روز آزاد کرد که یعقوب را بدید. همه را بر روی وی آزاد کرد.

و زلیخا را در آن هفت سال هر چه داشت همه برسد^۶. به نان خواستن افتاد. ناینجا گشت در محنت روزگار. وقتی اندیشید که خود را فاره یوسف باید افکند تا مگر نظری بر وی نگرد. و یوسف،

۱- کوشك؛ قصر، کاخ. ۲- املاکی که اجاره داده می شود مثل دکان و کاروانسرا و حمام. ۳- آب و ملک، کشت زار. ۴- ای پادشاه. ۵- نگه داشت؛ حفظ. ۶- برسدن؛ تمام شدن.

علیه السلام، عادت‌ی داشتی که هر هفته برنشستی^۱ با صد هزار سوار آراسته، از ارکان مملکت، گرد شهر مصر بگشتی تا اهل مصر ویرا بدیدندی. از دیدار وی زندگی و تازگی دریشان پدید آمدی. چون زلیخا قصد کرد که به راه وی آید وی را گفتند یوسف از تو رنج بسیار دیده است، مبادا که ترا بیند آن حالها با یاد آرد، ترا مکافات کند، از این خوارتر گردی که هستی. زلیخا گفت من از کرم وی خبر دارم. شما ندارید. مرا به فلان جای برید تا با وی سخن گویم. وی را در محفه نهادند و به سر راه بردند. چون یوسف، علیه السلام، در رسید زلیخا ضعیف وار آواز داد که **الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْعَبِيدَ بِطَاعَتِهِ مَلُوكًا وَالْمُلُوكَ بَعْصِيَانَهُ عَبِيدًا**^۲. یوسف آن را بشنید، اسب بازداشت^۳ گفت آن کیست. گفت منم زلیخا، آنکه ترا برکنار گرفتمی و موی ترا بشانه کردی و به دست خویش طعام در دهان تو نهادی و ترا بخوابانیدمی و خود نخفتمی؛ تن و جان خود را فدای تو کردم در خدمت؛ امروز بدین حال افتادم. از پس آن عز چنین ذلیل گشتم و از پس جوانی و کامرانی چنین ضعیف بیوادم^۴، ناینا گشته بجای رحمت. خلق باید که بر من رحمت کند، همی گفت و می گریست. آنکه گفت چنین است، **إِنَّ الصَّبْرَ وَالتَّقَى صَيْرَ الْعَبِيدَ مَلُوكًا وَالْحِرْصَ وَالشَّهْوَةَ صَيْرَ الْمُلُوكَ عَبِيدًا**^۵ چنین که حال منست که مغبوط^۶ همه اهل مصر بودم امروز مرحوم^۷ همه اهل مصر گشته ام.

۱- برنشستن؛ سوار شدن. ۲- خدائی را سپاس که بندگان را بسبب فرمانبرداری پادشاه کرد و پادشاهان را بملت نافرمانی بنده گردانید. ۳- نگاهداشت. ۴- بیودن؛ شدن. ۵- بجای چیزی بمعنی سزاوار و درخور، و بجای کسی یعنی درحق او. ۶- که شکبائی و پرهیزکاری بندگان را پادشاه گردانید و آرزو کامجویی پادشاهان را بنده کرد. ۷- مورد رشک. ۸- مورد درحم.

یوسف ، علیه السلام ، زار بگریست ، و همچنان گریان بگذشت .
کس به وی فرستاد ، گفت اگر بیوه ای ترا بزنی کنم ؛ اگر شوهرداری
ترا توانگری دهم . زلیخا مر رسول را گفت . خاموش ، بر من خندستانی^۱
مکن ؛ آن وقت که بازان جمال و عز بودم در من ننگریست . اکنون
که پیر گشتم وضعیف و درویش و نایبنا ، و خوار گشتم در من کی رغبت
کند ؟ محال سخنی است .

دبگر بار یوسف ، علیه السلام ، با سروی رسید . وی را گفت
رسول ما پیغام به تو رسانید ؟ گفت ای ملک ، به خدای ابراهیم که یک
نگریستن بر روی تو به من دوستر ازین جهان و هر چه درین جهان
چیزست . گفت : ای عجب ، آن همه جمال تو بدل شد و عشق بدل نشد .
زلیخا گفت : ای ملک مصر ، تازیانه برسینه من نه تا عجایب بینی .
یوسف ، علیه السلام از سر عماری^۲ سر تازیانه فرو گذاشت ، برسینه زلیخا
نهاد ، توش^۳ دل زلیخا به دست یوسف رسید . عجب بماند . گفت حاجت
خواه تا روا کنم ، گفت مرا به تو چهار حاجت است : توانایی و عز و
جوانی و بینایی .

یوسف در آن فروماند ، در آنکه^۴ جوانی و بینایی جز خدای کس
نتواند داد . جبریل گفت : یا یوسف ، آن ضعیفه را او مید^۵ دادی که
حاجت خواه ، اکنون چرا حاجت وی بر نیاری ؟ گفت یا جبریل ، او
چیزی می خواهد که مقدور من نیست چون جوانی و بینایی . جبریل
گفت آنچه توانی بده . گفت : توانم که او را مال دهم تا توانگر گردد
و بزنی کنم تا عزیز گردد اما جوانی و بینایی خدای را باید داد . جبریل

۱- خندستانی: استهزاء ، مسخره کردن . ۲- عماری : کجاوه . ۳- طیش :
تبش . ۴- شاید «از آنکه» درست باشد ؛ یعنی بسبب آنکه . ۵- تلفظ قدیم این کلمه
بضم کشیده است که بصورت واو نوشته میشود .

گفت: آنچه توانی بکن و آنچه نتوانی از خدای بخواه تا بکند. یوسف علیه السلام، او را بزنی کرد و مملکت مصر سوی او کرد و دور کعت نماز کرد و نام مهین^۱ خدای عزوجل بخواند، خدای عزوجل جوانی و بینایی بدو باز داد، به دو چشم بینا شد و باز آن جمال اول گشت. یوسف بروی شیفته و بی صبر گشت. چنانکه در اول زلیخا بود.

یوسف وی را گفت مرا چندان چرا رنجه داشتی؟ گفت مرا ملامت مکن که خدای تعالی این جمال ترا داده و من زنی جوان و به ناز پرورده بادل پرشادی و کامرانی، عجب مدار آنچه رفت از من. و نیز آن وقت از مولی^۲ خبر نداشتم، اکنون وی را بشناختم و با وی انس گرفتم، تابان بود^۳ در دل جز دوستی او. چهار سال در حباله^۴ یوسف بماند و از وی دوپسر یافت، افراییم بن یوسف و منشا بن یوسف.

وهب بن منبه گوید: هفت سال قحط افتاد به زمین کنعان. یعقوب را علیه السلام، فرزندان و خیل^۵ بسیار بودند. به قوت درماندند. یعقوب گفت: می شنوم که به مصر ملکی است برملت^۶ ابراهیم. کریم طبع و نیکوکار. بروید و به نزد وی شوید و حال خویش بروی عرضه کنید تا شما را خوار بار فروشد. پسران یعقوب برخاستند، ده پسر، چیزی که داشتند از زر و سیم و آن متاعی که بهتر بود برگرفتند و به مصر شدند. قضا را آن روز که ایشان به مصر رسیدند زاد^۷ ایشان برسد هیچیزی^۸ نیافتند. چون به کنار مصر رسیدند سخت گرسنه بودند، چنانکه گرسنگی بریشان اثر کرده بود. جوانانی بودند نیکو روی و

۱- اسم اعظم. ۲- دوست. مراد خداوند است. ۳- کلمه «تابان» ظاهراً تلفظی از «تاوان» است. ۴- به کسر اول دام و بندست و اینجایمی در قید نکاح. ۵- در اصل بمعنی گله اسب و به مجاز یعنی گروه و وابستگان و خدمتگاران. ۶- طریقت و شریعت. ۷- توشه. ۸- هیچ چیزی.

نیکو قد . درهمه مصر چون ایشان ده مرد نبود . آن روز خروج یوسف بود . چون مو کب اورا بدیدند به یکسو بیستادند . خلق بریشان گرد آمد و در چهره و منظر ایشان می نگر بستند تا یوسف در رسید در معماری . چشم بریشان افتاد . پرسید که ایشان که اند . گفتند ایشان جوانانی اند از زمین کنعان آمده اند به طلب قوت . یوسف چو ایشان را بدید بشناخت . هم در زمان^۱ یوسف خواص خویش را بخواند ، گفت ایشان را ببرید و فرو آرد و طعام دهید که اثر گرسنگی بریشان ظاهر است . او را برایشان رحمت آمد . فرو آوردند و طعام دادند . دیگر روز یوسف ایشان را پیش خواند . گفت شما از کجایید ؟ گفتند ما فرزندان اسرائیل الله ایم ، نوادگان اسحق ذبیح الله ، نبیرگان ابراهیم خلیل الله . به زمین ما تنگی افتاد و از کرم ملك خبر یافتیم . پیر^۲ ما یعقوب ما را بفرستاد تا از فضل و کرم ملك نصیب یاویم^۳ و به حرمت آن پیر و اسلاف با ما نیکویی کند .

یوسف گفت : شما به پیغامبر زادگان نمانید ، شما با دزدان و جاسوسان مانید . ایشان را بازگردانید تا حال ایشان بنگریم . یهودا گفت : عجب از کار این ملك ، به اول ما را نیکو داشت و به آخر متهم کرد .

روز دیگر پیامدند . گفتند : یا ایها الملك^۴ ، ما آنیم که ترا گفته ایم . ما را پدری است پیر و ضعیف و ناتوان . فرزندی از اوضاع شده است ، کهن ما ، دوسترین همه ما بدل او آن فرزند بود ، درانده و غمان بگداخته ، اگر ما دیرتر برویم مخاطره بود که هلاک شود . یوسف گفت : چه افتاد آن فرزند را که از پدر غایب شد ؟ گفتند گرگی

۱- بی فاصله ، بفور . ۲- پدر . ۳- یابیم . ۴- ای پادشاه .

اورا بخورد. وی را برادری مانده است هم مادر و هم پدر. اکنون پدر بدو تسلی دارد. یوسف گفت چرا او را با خود نیاوردید؟ گفت دل پدر بر نتافت^۱ که او را از خود جدا کردید. ما را بزودی روان کن، حق آن پیر را، که او را بر همه خلق حق است و توحقگزارترین همه حلقی. یوسف گفت من باور ندارم شما را درین سخن که شما می گوئید؛ ترسم که اگر راست می گوئید بر دل آن پیر حمل آید که شما را حبس فرمائیم تا آنگاه که از زمین شما کس آید و معلوم گردد صلاح شما. ایشان خواهشها کردند و زاریها. یوسف اجابت کرد به بازگردانیدن ایشان به شرط رهن که به نزد وی بگذارند. آنگاه فرمود کیالان^۲ را که کیل ایشان بپمایند و آنچه آورده اند در بار ایشان تعبیه کنند و بدان آن خواست که چون آن بضاعت ببینند حلال ندارند نگاه داشتن آن. پندارند که مگر غلط افتاده؛ زود بازگردند بسبب باز آوردن آن بضاعت؛ و گفته اند: سکون دل ایشان خواست به احسان وی.

پس گفت آن برادر شما که از پدر شماست، بنیامین، او را به من آرید و اگر تقصیر کنید نه خوار بار بود شما را و نه شما را به خود نزدیک گردانیم. برادران یوسف گفتند فرمان ملک راست. چون خواستند که باز گردند به تودیع آمدند. یوسف ایشان را گفت شما را می بینم بزی ملوکان. نباید که باز نیاید و برادر را نیارید. یکی از شما اینجا باید بود تا دیگران زود باز آیند. اندوهگین شدند از جهت دل یعقوب. آخر چاره نیافتند. قرعه زدند. قرعه بر شمعون آمد که او با یوسف جفا بیش کرده بود، قصد کشتن او کرده و بر سر چاه

پیراهن ازو بیرون کرده . وی به مصر بیستاد و دیگران بازگشتند .
یوسف مر کسان خویش را گفت : آن جوان را نیکو دارید و از آنچه من خورم وی را دهید . چون به نزدیک یعقوب باز آمدند یعقوب گفت : شمعون کجاست ؟ گفت او را به رهن آنجا بگذاشتیم تا ملک را دل برما ایمن بود . یعقوب گفت . ای پسران ، چه خوی است که شما دارید ؟ هر بار که از پیش من فراتر شوید یکی را ضایع کنید . گفتند شمعون را به رهن نگاه داشت و پیمانۀ طعام باز گرفت تا این نوبت بنیامین را با خود بریم و او را نگاه داریم . یعقوب گفت اگر به شما سپارم با وی همان کنید که با یوسف . به خدا سپارم .
و پس بارها بگشادند . بضاعتها^۱ از میان آن بیرون آمد . شاد شدند یعقوب را دل بیارامید^۲ و بریوسف ثناها گفتند (که^۳) آن ملک به طبع اسحق و خلق ابراهیم است و به سیرت اسمعیل و هیچ کس ندیدیم به تومانده^۴ تر از وی . پس بنیامین را بساخت^۵ و عهد ضمان استوار از ایشان فراستد و آن عهد^۶ آن بود : ای پسران من ، اگر بنیامین را ضایع کنید باز مبیندا^۷ آن روی نبی عربی هاشمی که نام او محمدست و امتش بیشترین امتان بود ؛ پیغامش بیهین^۸ همه پیغامها ، شفاعتش بیهین^۹ همه شفاعتها و درجه او بلندترین همه درجها . ایشان پذیرفتند که مبینما^{۱۰} روی او اگر عهد بشکنیم ؛ و خدای تعالی را برین گواه کردند .
آنکه جواب نامه یوسف باز نبشت که یوسف به وی نامه نبشته

۱ - کالاها - متاعها . ۲ - آرام گرفت - آسوده شد . ۳ - دراصل نیست .
۴ - شبیه . ۵ - آماده کرد ؛ مهیا کرد . ۶ - بگردن گرفتن ؛ تعهد . ۷ - صیغه دعا . ۸ - بیهین ؛ نیکوترین . در این کتاب کلمات بهین و مهین و کهن اغلب با یای اضافی بعد از حروف اول نوشته شده و این یای مجهول است ، نشانه کشیدگی کسرۀ قبل . ۹ - صیغه دعا .

بود که : « می‌شنوم که تو به روزگار جوانی پیرگشته‌ای . چرا پیش از وقت پیر شدی و پشت تو چرا کوژگشت و به تن چرا ضعیف شدی و چشم تو از چه نابیناگشت و این همه (اندوه) بردل تو چراست ؟ باید که جواب این نامه بازنویسی و به دست پسرکیهین بفرستی . »

یعقوب بنبشت : « رسیدنامهٔ ملک مصر ، بخواندم و بدانستم و احسان او را به خویشتن و به اهل بیت نبوت و خلت^۱ به دعا مکافات کردم و می‌کنم تا زنده باشم . و آنچه از استخبار^۲ حال این ضعیف نبشته بودی ، بدانده که تکسر و تغیر^۳ من از بسیاری اندوهان است و هر که او را در این جهان زندگانی بود سزااست که او را اندوهان بسیار بود . و اولی‌ترین خلق به اندوهان انبیاء و اولیاء خدای باشند . اما پیری من پیش از وقت از اندوهان قیامت و احوال^۴ دوزخ است . اما کوژی پشت من از جدایی آن قرۃ‌العین و غم گسار من و چشم و چراغ من یوسف است که از وی جدا مانده‌ام و عیش بر من منغص^۵ گشته و زندگی بر من طلخ^۶ بوده . اما تاریکی چشم من از بسیاری گریستن منست بر فراق روشنایی چشم من یوسف . و بدانده که ما اهل بیتی‌ایم که بلا و محنت بر ما بباریده . جد من ابراهیم خلیل را به آتش انداختند و پدر مرا ، اسحق ، به ذبح مبتلا کردند ؛ و من بیچاره را به جدایی قرۃ‌العین و راحت روح من یوسف مبتلا کردند . در همهٔ جهان غمگسار من این کودک است ، بنیامین ، که یادگار یوسف من است که بسبب او بدین روز افتادم . اکنون او را از خویش جدا کردم و به فرمان و اومید^۷

۱- بکسر خاء : دوستی و برادری . ۲- خبرجستن : خبر پرسیدن .

۳- شکستگی و دیگرگونی حال . ۴- جمع هول : بیم ، وحشت . ۵- بتشدید غین ، تیره‌شدن . ۶- بودن : شدن . ۷- با واو مجهول یاضمه کشیده: امید.

ملك فرستادم . زنهار ، زنهار که برین پیر ضعیف اندوهگین زنهار نخوری^۱ و بر من رحمت کنی تا خدای بر تو رحمت کند ، و وی را با من فرستی و بردرد من نیفزایی و بر من ستم نکنی و مرا ضامن دعای خویش کنی تا خدای تعالی ترا مکافات کند ، **اِنَّ اللّٰهَ لَا یُضِیْعُ اَجْرَ الْمُحْسِنِ**^۲ آنکه نامه مهر کرد و فادست بنیامین داد و روی بروی او نهاد و او را بدرود کرد و به خدای سپرد و برخاست و عصا به دست گرفت و با پسران به مشایعت می آمد و ایشان را وصیتها می کرد و می گریست . پس گفت ای پسران من ، چون در مصر شوید به يك دروازه در مروید که بر شما می ترسم از چشم بد ؛ و نیز^۳ برکت شما و اهمه مصر رسد .

در اخبارست که چون برادران نزد یوسف شدند و بنیامین نامه یعقوب به دست یوسف داد از مقام ملك برخاست و نامه درسرای خاص برد ، و اهل خویش را بخواند و گفت این نامه جد شماست ، یعقوب حزین ، بر شما خوانم . چشمش بر نام یعقوب افتاد ؛ گریستن بروی غالب گشت . چندان بگریست که بی هوش گشت ، چون به هوش آمد برخاست و بیرون آمد . خواست که این سر آشکارا کند . ندانم که یا یوسف ، راز نهان دار که وقت اظهار نیست . آنگاه بفرمود تا برادرانش را خوانها بنهادند و فرمود که هریکی از ایشان بازان^۴ برادر که هم مادر و هم پدرند بر يك خوان بنشینند . همچنان کردند ، مگر بنیامین که وی تنها بماند . زار بگریست . یوسف گفت آن کودک چرا می گرید ؟ گفت ای عزیز ، مرا برادری بود ، می گویند گرگ وی را بخورد ؛ برغمان وی می گیرم . اگر او اینجا بودی با من هام کاسه^۵ بودی .

۱ - زنهار خوردن ؛ بدعهدی ، خیانت ۲ - خداوند مزد نیکوکاران

ر. تباه نمی کند ۳ - یعنی همچنین برای آنکه ۴ - بازان. با آن. ۵ - هم کاسه.

یوسف او را با خویشتن آورد و او را گفت دل مشغول مدار که من برادر
توم، یوسف. چون بنیامین بدانست از هوش بشد از شادی. یوسف
علیه السلام، با وی درسختن آمد و از احوال پدر پرسید^۱ وی را پرسید
که زن داری؟ گفت: دارم. گفت: فرزند داری؟ گفت: دارم. گفت:
چند؟ گفت: سه. گفت: چه نام کرده ای ایشان را؟ گفت: یکی را
ذیب نام کرده ام. گفت: چرا؟ گفت: زیرا که برادران گفتند یوسف
را اگر گری بخورد، فرزندم را اگر گری نام کردم تا چون وی را بینم از آن
حال یاد کنم. و دیگر دم^۲ نام کردم زیرا که پیراهن خون آلود باز
آوردند. و دیگر^۳ را یوسف نام کردم. یوسف گفت: من اکنون حیلتنی
کنم تا ترا نگاه دارم و برادران را گسیل کنم. چون از شهر بیرون
شوید کس از پس بفرستم و شما را به دزدی متهم کنم که صاع^۴ ملک
برده اید. آنگاه صاع از میان بار تو بیرون کنند زیرا که شریعت آن
است که هر که دزدی (کند^۵) و بر وی پدید آید وی فدای آن گردد.
من بدان بهانه ترا با خود گیرم تا ملامت حاصل نیاید.

پس همچنان کرد. مشربهای بود که یوسف از آن آب خوردید،
دربار بنیامین پنهان کرد و نامه یعقوب جواب کرد که «إِیْهَا الشَّيْخُ الْحَزِينُ،

إِنَّ جَدَّكَ ابْتُلِيَ بِالنَّارِ، فَصَبَرَ حَتَّى ظَفِرَ. وَإِنَّ أَبَاكَ ابْتُلِيَ بِالذَّبْحِ،
فَصَبَرَ حَتَّى ظَفِرَ. وَأَنْتَ ابْتُلِيتَ بِالْفِرَاقِ فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرُوا. تَنْظُرُ

كَمَا ظَفَرُوا. وَالسَّلَامُ»^۶.

۱- تحقیق کرد ۲- خون. ۳- سوم. ۴- کیل و پیمان. ۵- دراصل
نیست. ۶- ای پیر اندوهگین، نیای توبه آتش دچار شد، شکبائی کرد تا پیروز
گشت، و پدر توبه ذبیح دچار شد، شکبائی کرد تا پیروز گشت و تو به فراق دچار
شده ای، پس شکبائی کن چنانکه ایشان کردند تا پیروز شوی چنانکه ایشان
شدند.

و این نامه در بار ایشان نهاد و بگذاشت تا يك منزل از مصر بیرون شدند و به منزل فرود آمدند . منادی پیامد . آواز داد که ای دزدان ، مشربۀ ملك که ازان شراب خوردید^۱ و ازغیب خبر دادید شما بدزدیده‌اید . گفتند ما از اهل بیت نبودیم و اگر خواهید پرسید از اهل کاروان که ما در راه دهنهای اشتران بسته داشته‌ایم و ما به صیانت^۲ معروفیم .

تسلط^۳ می‌کردند از آنکه خود را از آن تهمت دور می‌شناختند . چه بی‌جرم دراز زبان بود و مجرم کند زبان . چون ایشان بزبان تطاول می‌کردند منادی گفت : باش ، شما ملك را خیانت کردید و نیز به زبان تطاول^۴ می‌کنید ، و این مکافات آن است که شما را از همه غریبا نیکوتر داشت و درسرای خاص بار داد و خوان نهاد و ملك به خودی خود با شما سخن گفت و شما را بناوخت و با چندان احسان باز گردانید . پس از بار برادر میهین^۵ درگرفتند و می‌گشادند و چون نیافتند استغفار می‌کردند تا يك يك به بنیامین رسیدند . بار او نگشادند . گفتند او كودك است ، اهل تهمت نیست . ایشان گفتند لابد این را نیز نباید جست تا هیچ تهمت نماند . چون مشربه از بار بنیامین بیرون آمد ایشان همه به دست و پای بمردند و دل ایشان بشکست و تشویر خوردند^۶ و خاك بر سر کردند از بنیامین ؛ و روی در وی نهادند که ای پسر ارحیل ، این چه بود که تو کردی ؟ آب روی ما بپردی .

۱- خوردید: خوردی و دادی، باضافۀ ذال معجم . ۲- خویشتنداری، پاکدامنی . ۳- درشتی . ۴- گردنکشی - زبان درازی . ۵- کلمات میهین و کھین در چند جا با یائی اضافی نوشته شده و شاید نشانه تلفظی خاص باشد . ۶- تشویر خوردن : شرمگین شدن .

چون بسیار افراط کردند در ملامت و مساب^۱، بنیامین گفت :
ای برادران من ، این همه سرزنش مکنید که من نکرده‌ام ، شاید
بود که این مشرب^۲ به آن کس در بار من نهاد که آن متاع دربار شما نهاد .
خدای به داند که حال این چو نیست . چون این سخن بشنیدند دل
ایشان با جای آمد و زبان از ملامت بنیامین کوتاه کردند و بنیامین
ناچاره بدین سبب گرفتار آمد . همه روی با شهر نهادند . گفتند اگر
بنیامین دزدی کرد عجب نبود که برادر وی یوسف هم دزدی کرد و
بدان آن خواستند که در قصه عمه با یوسف گفته آمد . پس گفتند برادران
یوسف : ای عزیز ، ای ملک نیست همتا^۳ ، حقا که او را پدری است
پیر ؛ بزاد برآمده ، درد زده آن يك فرزندست . اگر این راه را باز
نیابد دردش بر درد افزاید . برو رحمت کن و یکی را از ما بجای او
به بندگی نگاهدار . یوسف گفت : این در شریعت شما روا بود که جرم
یکی کند کسی دیگر را گیرند ؟ گفتند نه . باز گشتند نوید . روئیل
گفت ، و گفته اند یهودا ، که نه شما پذیرفته اید و خدای را گواه کرده
که بنیامین را با پدر آرید و پیش ازین تقصیر کردید در حدیث یوسف ؟
من از روی پدرم شرم دارم . من درین زمین مقام کنم^۴ تا خدای را
حکم چیست ؟ روئیل گفت چون به خواهش و زاری باز نمی دهد بیاید
تا هر چه توانیم بکنیم ، و وی را از دست ملک بیرون کنیم . یهودا را
گفتند مهتر ما تویی ، گفت از دو کار یکی بکنید : یا شما ملک و لشکر
او را کفایت کنید به قهر ، تا من اهل شهر را کفایت کنم^۵ . گفتند هر چه
تو صواب بینی . یهودا برجست و آهنگ به درسرای ملک داد^۶ و گفت

۱- دشنام دادن . ۲- مشرب همتا : بی نظیر . ۳- بضم میم : مصدر
مینی اقامت ، ماندن . ۴- ظاهراً در اینجا عباراتی افتاده که معنی : آن عکس
معنی این عبارت بوده است . ۵- آهنگ به ... داد . روی کرد .

بنگرید تا بازارهای مصر چندست . گفتند نه بازار است و مانه . هریکی بازاری قهر کنیم . پس برادران از پس وی می رفتند تا ملک را ببینند . باشد که بنیامین را به رفق باز دهد ؛ اگر به رفق^۱ باز ندهد به تهدید باز دهد .

یهودا در رفت . ملک را دید بر تخت نشسته . یهودا خشمگین^۲ می شد و وی چنان خشم گرفتید که موپهای وی به جامه برآمدید ؛ تا خشم بنه رانیدید یا کسی از اهل بیت بنی اسرائیل دست به پشت او فرو نیاوردید خشم وی فرو نیارامیدید . در آن ساعت بغایت خشم گرفت و دندانها برهم زد . آتش ازدندانهای او بیرون می آمد . گفت ای ملک ، برادر مرا با من دهی و اگر نه من هم اکنون يك بانگ بکنم که هر که در مصر آستن است ، آدمی و غیر آدمی ، همه بار بنهند^۳ .

یوسف دانست که با وی چه باید کرد . زود اشارت کرد به میپن پسر خویش افرایم ، که دست او گیر پیش من آر . پسر دست یهودا گرفت . در حال خشم او فرو آرامید و آن حدت^۴ و حمیت^۵ از وی بشد . سر در پیش افکند . افرایم بال^۶ او گرفت . پیش ملک آورد و ملک گریبان او گرفت و در جنبانید چنانکه خواستی هفت اندام یهودا از هم جدا شدی . آنگاه گفت . ای عبرانی ، پنداشتی که جز تو مرد نبود ؟ پس او را بنداخت به پیشان^۷ سرای ، و آسیا سنگی بود ، دست بزد و آن را بر بود و به یهودا انداخت ، به زیر سر وی بگذشت . اگر بروی آدمی وی را بر جای هلاک کردی . خواستی که زهره^۸ یهودا بچکیدی . برخاست ، شرم زده . بیرون آمد . گفت نفثایل کجاست ؟ گفتند وی

۱- بکسر راء . مدار او آشتی . ۲- مخفف خشمگین . ۳- بار نهادن : سقط جنین . ۴- تند و تیزی . ۵- به تشدید یاء : مردی و نخوت . ۶- بازو . ۷- آخر اطاق ، پستو . ۸- چکیدن : ترکیدن .

به کوه شده است تا صخره‌ای عظیم بر کند و بیارد و بر سر کوشك ملك فرا گذارد . یهودا گفت : بروید بگویید او را « نگر »، آب خویش نبری چنانکه من بردم . که حال این ملك نه بر آن جمله است که ما پنداشتیم . به خدای ابراهیم که در سرای ملك کسی است از فرزندان اسراییل که دست وی به من رسید تا قوت من همه بشد . دل من سرد شد . درین شهر خوارتر از ما کسی نیست . اکنون باز گردید و گوید پدر را که پسر تو دزدی کرد .»

چون یهودا این بگفت هشت برادر باز گشتند و شمعون و یهودا به مصر مقام کردند و یوسف بنیامین را باز گرفت . چون دیگران به نزدیک پدر آمدند او را خبر کردند و قصه بگفتند . پدر باور نداشت . گفت سبحان الله ، چه فرزندان اید شما ؟ هر باری که بشوید یکی کم باز آید . زود بود که همه نیست گردید . یا از خدا بترسید یا از من شرم دارید . گفتند ای پدر ، ما را باور دار که اینچه می گویم راست می گویم . بنیامین را به دزدی منسوب کردند . گفت چرا گوش فاوی نداشتید^۱ گفتند و ما شهیدنا الا بما علمنا و ما كنا للغیب حافظین^۲ . یعقوب گفت : مرا بس از شما و صحبت شما ، و در بیت الاحزان شد و روی بدیوار غمان آورد و با سر اندوهان خویش شد . چندان بگریست که چشم اوسپید شد و روز و شب به خدای می نالید و فرزندان را گفت من آن می دانم از کرم خدای که شما نمی دانید . می دانم که یوسف هنوز زنده است .

و آن آن بود که شبی ملك الموت را به خواب دید و از وی

۱ - مواظب باش . ۲ - گوش داشتن ، مراقب بودن . ۳ - گواهی نمی دهیم

مکرر بر آنچه می بینیم و بر غیب نکهبان نیستیم - آیه قرآن است .

پرسید که جان یوسف من برگرفته‌ای؟ گفت نه، یوسف تو زنده است. و گفته‌اند که ملك الموت بسلام وی آمد. از وی پرسید. و گفته‌اند روزی یعقوب در اندوهان یوسف بی طاقت گشت. روی به دشت نهاد تا به کوهی رسید. آواز داد که: ای کوه‌های سخت وای وحوش! جمله با وی به سخن آمدند تا جوابش باز دادند. گفتند ليک یا اسرائيل الله. گفت بحق آن خدای که شما را او آفرید و با من به سخن آورد، مرا بگویید که شما یوسف مرا بخوردید؟ جواب دادند که معاذ الله، گوشت پیغامبران بر ما حرام است. اگر ما او را بیافتی بروی مهربانتر از مادر و پدر بودی. یعقوب از آنجا بازگشت و روی به دریا نهاد. به کنار دریا شد. آواز داد که ای اهل دریا! خدای تعالی اهل دریا را با وی به سخن آورد. گفت: به حق خدای بر شما که مرا بگویید که از یوسف من چه خبر دارید. جواب دادند که اگر ما وی را بیافتید^۲ به وی تبرک نمودی. یعقوب از دریا بازگشت. به هر سرچاه که می‌رسید آواز می‌داد که اهل زمین، از یوسف من چه خبر دارید؟ هاتف آواز داد. که یا اسرائيل، وی زنده است. روزی او را بازیابی. یعقوب باز آمد. گفت ای پسران، بشوید و از احوال یوسف برسید. پسران گفتند: ای پدر، حدیث یوسف محال است که از چندین سال او را گرگ بخورده و خبر او در جهان مدروس^۳ شده. او را از کجا جویم؟ اما حدیث بنیامین معلوم است و هرچه در مقدور ما بود بکردیم. هیچیز^۴ نیامد و یهودا و شمعون هم آنجا به مصرند، از اندوه

۱- در افعال «بیافتی» و «بودی» ضمیر متصل محذوف است و نظیر آن در

انشای این کتاب مکرر دیده می‌شود. ۲- مانند فقره قبل با اضافه دال.

۳- کهنه و منسوخ. ۴- شاید کلمه‌ای مانند «سودمند» یا «کارگر» از اینجا افتاده باشد.

دل تو باز نتوانند آمد . اگر توصواب بینی نامه نویسی به ملک مصر ، باشد که اورا بر تو دل بسوزد و در کاری ما^۱ نظری کند و چیزی فرماید از طعام ، که کار ما اینجا به ضرورت رسیده و ما هشتاد تن اهل بیتیم . ما را هیچیز نمانده و هیجا^۲ طعام نشان نمی دهند ، مگر به مصر در انبار ملک .

یعقوب دیگر بار نامه ای نبشت ، زارتر از اول : و اندوهان خویش را یاد کرد و پسران را بفرستاد . شرم می داشتند که دست تهی پیش ملک شوند و هیچیز نمانده بود ایشان را . در راه لختی صنوبر و حبه الخضرا^۳ و حب المقل^۴ با اندکی پینو^۵ و پشم بدست آوردند ، نزد یوسف بردند و گفتند بضاعتی آورده ایم که کرا نکند سخن آن گفتن^۶ ؛ و نامه به یوسف دادند . در خانه شد و بر اهل و فرزندان خواند و زاریهای یعقوب می خواند و از هوش می شد .

پس برخاست و به مقام ملک آمد و برادران همه منتظر فرمان تا چه فرماید در باب ایشان . ملک گفت : هیچ دانید که شما چه کرده اید با یوسف و برادر او ؟ ایشان گفتند . چهل سال است تا او را گرگ بخورده است و ما همه دل از وی برداشته ایم و ما از وی بیش ازین خبر نداریم . یوسف گفت : از شما کیست که خواننده است^۷ ؟ گفتند : روییل . گفت : در خزانه ما نامه ای پدید آمده است به خط عبرانی . ای خازن^۸ ، رو آن را بیار ، نامه به روییل ده تا بر خواند . و آن آن قباله بود که برادران نبشته بودند بر بیع یوسف با مالک ذعر . روییل

۱- یعنی: کارما. ۲- هیچ جا. ۳- میوه گیاهی که اکنون چانلانقوش میگویند. ۴- دانه گیاهی صحرائی که از آن صمغی بدست می آید. ۵- کنگک. ۶- یعنی: به گفتن هم نمی آزد. ۷- یعنی خواندن می داند ، با سواد است. ۸- خزانه دار.

خط خود دید. رنگ از روی ایشان بشد. از تشویر^۱ ندانستند که چه چاره کنند. گفتند یا ایهاالعزیز، بنده‌ای بوده است ما را در روزگار گذشته، وی را بفروختیم، مگر^۲ این قبالة آن بیع اوست. یوسف گفت هم اکنون صاع^۳ ما را خبر دهد از حال شما به تفصیل. بفرمود تا صاع را بیاوردند و پیش وی نهادند. یوسف قضیب^۴ بر آن زد. آوازی از آن بیامد. یوسف گفت صاع می‌گوید: ایهاالملك، هیچ قومی به نزد تو نیامدند دروغ زن تر از این گروه که پیش تو ایستاده‌اند. ایشان بشنودند. لرزه برایشان افتاد. دیگر بار ملك جام را نقر^۵ کرد. آوازی بیامد (یوسف گفت) که جام می‌گوید آن غلام که بفروخته‌اند برادر ایشان بود، یوسف، ووی زنده است و از پدر دور افتاده. سدیگر^۶ بار صاع را نقر کرد. آوازی بیامد. یوسف گفت می‌گوید هیچ قومی نیستند با پدر جافی تر از ایشان. چهارم بار صاع نقر کرد. آواز آمد. یوسف گفت (می‌گوید) ایشان برادران اند نه از يك مادر، و برادر کهن یوسف را حسد کردند و از پدر غایب کردند و با وی جفاها نمودند و او را به چاه او کردند و پیراهن او به خون بزغاله پیالودند؛ با پدر بردند که او را گرگ بخورد. فاپدر دروغ گفتند. آنگاه یوسف را به بندگی بفروختند و بهای وی بستند و قسمت کردند و بر آنچه کردند اصرار آوردند و هرگز از آن جرم عظیم خویش توبه و استغفار نیاوردند. ایهاالملكالعزیز، آنچه سزای ایشان است با ایشان بکن. یوسف گفت جلادان را بخوانید تا دست و پایهای ایشان ببرند. جلادان را بیاوردند و ایشان دل از دست و پای خویش بر گرفتند و

۱- شرم. ۲- شاید، بلکه. ۳- پیمانه. ۴- شاخه، ترکه، عصا.

۵- زدن چیزی مانند انگشت و مضارب و چوب بر چیزی که از آن صدائی برخیزد.

۶- سوم.

دل بر مرگ بنهادند و خویشتن بر زمین زدند؛ می‌گریستند، همی گفتند. **اللَّهُ**، اگر بر ما رحمت نکنی بر آن پیر پدر ما رحمت کن که وی از غیبت **يَكْ** پسر به شرف^۱ مرگ رسیده، اگر ما **هَلَاكْ** شویم دل وی پاره پاره گردد. یوسف خاموش می‌بود تا ایشان بسیار زاری کردند. آن‌گاه یهودا ایشان را گفت ای برادران من، نه آن روز شما را می‌گفتم که مکنید که روزی باشد که این کاریده^۲ خویش را بدروید. فرمان نکردید^۳، لابل که با من جفا کردید. اکنون جان را خطر^۴ نیست ولکن زار یعقوب، که چه بروی وی رسد که هلاکت ماشنود. **أَنَا لِلَّهِ** و انا الیه **رَاجِعُونَ**^۵ زود توبه کنید از صدق دل، و زارتر بگریید بر جرم خویش؛ باشد که خدای بسبب توبه بر ما رحمت کند و ما را نجات دهد.

ایشان روی بر زمین نهادند و بهای‌های می‌گریستند و می‌گفتند: کاشکی یوسف را باز یافتیمی تا **خَاكْ** پای او گشتمی و از او بحلی خواستی^۶، آنگاه ما را بکشتندی رواست. ایشان می‌خروشیدند و یوسف در سر^۷ می‌گریست تا هر جامه که بر تن او بود آغشته شد. طاقش برسید. برقع از روی برداشت. فرمود که سر بر آرید. اکنون که توبه کردید از شما در گذاشتیم و شما را در کار آن پیر کردیم. ایشان سر بر آوردند، روی یوسف را بدیدند **قَالُوا اِنَّكَ لَآنتَ يُوْسُفُ. قَالَ اَنَا يُوْسُفُ وَ هَذَا اَخِي**^۸

۱- شرف، بضم شین وفتح راء، جمع شرفه. بلندبهای کاخ، و به شرف

چیزی رسیدن یعنی به آن بسیار نزدیک شدن. ۲- کاشته. ۳- فرمان کردن؛

قبول کردن و اطاعت کردن. ۴- بزرگی و اهمیت. ۵- ما از خداییم و بسوی

او بازمی‌گردیم. ۶- در این فعل ضمیر متصل حذف شده است. ۷- به کسر

سین، در پنهان. ۸- آیه قرآن است و ترجمه آن در عبارت بعد آمده است.

گفتند ای^۱ تو یوسفی . گفت من یوسفم و این برادر من است ، بنیامین . بدرستی که منت نهاد خدای بر ما که هر که پرهیزگاری و شکیبائی کند حقا که خدای تعالی او را ضایع نکند . چون یوسف علیه السلام این بگفت ایشان همه به سجود افتادند درپیش وی ، و به بوسه فراپای وی افتادند . گفتند خدای تعالی ترا بر ما گزید و ملک و پادشاهی و نبوت داد و ما برخود ستم کردیم . سزد که از ما در گذاری . یوسف گفت : لا تَثْرِيبَ عَلَیْكُمْ الْيَوْمَ^۲ سرزنش نیست بر شما . هر چه بامن کردید همه از شما در گذاشتم و اولی تر که خدای تعالی با کمال رحمت خویش از شما در گذارد . اکنون پدر مانده است که اندوهان دل وی را درمان باید کرد .

گفت این پیراهن من ببرید ، که پیراهن خلیل الرحمن است ، تا پدر بروی فرو آرد بپنا گردد ؛ که آن از بهشت است . هریک گفت من ببرم تا از من شاد شود . گفت : آن روز پیراهن خون آلود که پیش پدر برد ؟ یهودا گفت من بردم . یوسف ، علیه السلام ، گفت : همان صواب تر که تو بری تا این شادی کفارت آن بود . یهودا آن را برگرفت و هیچ مرکب و توشه قبول نکرد . پای برهنه می دوید و او را از طعام یاد نبود .

در اخبارست که یهودا از عریش^۳ مصر بیرون رفت ، آن پیراهن را باز کرد . باد شمال درآمد . بوی آن پیراهن به مشام یعقوب رسانید^۴ . یعقوب در بیت الاحزان نشسته بود . نعره ای بر آورد که بوی

۱- ای ، ظاهراً بفتح یاء تلفظی از لفظ «آیا» است و در این کتاب به این صورت مکرر آمده . ۲- آیه قرآن است و ترجمه آن در عبارت بعد آمده است . ۳- سرآورده و سایبان و خانه . ۴- حافظ گفته است . بوی پیراهن یوسف زصبا می شنوم - شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد .

یوسف شنیدم . نواد گانش حاضر بودند . گفتند علی الحقیقة^۱ پیر ما دیوانه نبود^۱. یوسف را از چهل سال باز گرگی بخورده است . اکنون وی می گوید بوی او می یابم .

آنکه یوسف دو یست اشتر فرمود که خوار بار ببرید ، و بعضی حلی و حلل و دیگر مرکبان و به من آرید خاندان را همه . یهودا در رسید و پیراهن بروی فرود آورد ، بینا گشت و در فرزندان نگر یست . چون جمع در رسیدند پیش پدر آمدند ، زاری کنان ، که ای پدر ما ، آمرزش خواه گناه مارا ، إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ^۲ . یعقوب گفت تا سحر گاه که وقت مناجاة من است با حق . آنکه از احوال یوسف پرسید . گفت : مرا خبر کنید که یوسف بر چه حالست . گفتند آن ملک است که ما از وی آن همه آزادی^۳ می کردیم ؛ و همه خزائن و ملک مصر وی راست و همه اهل مصر تا عزیز بنده او اند . یعقوب گفت بر کدام دین است ؟ از آنکه شنوده بود که اهل مصر مشرک اند . گفت مبادا که در وقت کودکی آنجا افتاد دین ایشان گرفته بود^۴. گفتند بر دین اسلام و ملت خلیل- الرحمن است . گفت اِنَّ اَنْ تَمَّتِ النِّعْمَةُ^۵ آنکه اهل بیت فراهم آمدند . چهارصد تن بودند و گفته اند هفتاد تن بودند . جمله روی به مصر نهادند . چون نزدیک مصر رسیدند یهودا را از پیش بفرستادند تا یوسف را خبر کند . آنکه یوسف علیه السلام ، منادی فرمود در همه مصر استقبال یعقوب را ، علیه السلام .

همه اهل مصر ، وضع و شریف ، به استقبال بیرون آمدند و

۱- بودن ، شدن . ۲- زیرا که اوست که آمرزگار و بخشاینده است (آیه قرآنت) . ۳- آزادی ، شکرو سپاس . ۴- بفتح واو؛ گرفته باشد . ۵- اکنون نعمت با تمام رسید؛ یعنی کامل شد .

یوسف با صد هزار سوار آراسته از ارکان مملکت بیرون آمد و با هفتصد
 عماری به زر و گوهر یاراسته . چون از مصر بیرون آمد خدای تعالی
 یعقوب را دیدار داد تا از چهار فرسنگ راه یوسف را بدید ، در میان آن
 همه لشکر چون ماه شب چهارده .

یهودا را گفت بدیدم یوسف را . یهودا هر چند می نگریست ندید .
 خدای تعالی یوسف را از چشم یعقوب پنهان کرد تا عماریه در رسید .
 یعقوب می پرسید که این عماری یوسف هست . گفتند نه ، تا که عماری
 یوسف برسد ، بر مقدار میلی راه یوسف پیاده گشت و یعقوب هم پیاده
 گشت . هر دو می رفتند تا به هم رسیدند و یکدیگر را در بر گرفتند .
 یعقوب یوسف را می بوسید و می گریست . خروش از میان خلق بر آمد ،
 از زاری یعقوب .

یوسف گفت : ای پدر گیرم که تاکنون بر فراق می گریستی ،
 امروز روز شادی است . گفت یا یوسف ، تا اکنون می گریستم که نباید
 که ترا باز نیابم . اکنون به زار می گیرم که نباید^۱ از تو درمانم^۲ . تا
 هفت ساعت دست در گردن یکدیگر کرده بودند و می گریستند و اهل
 مصر همه گریان ایستاده . آنگه یوسف روی فاهل مصر کرد . گفت یا
 اهل مصر ، همه جواب دادند که لبیک و سعدیک^۳ . یوسف گفت شما
 کیید ؟ به يك آواز بر آمدند که ما همه بندگان تویم ، حلقه در گوش ؛
 و تو خداوند مایی . گفت گواه باشید که من همه را آزاد کردم به روی
 پدر خویش اسرایل الله ، علیه السلام ، آنگه یوسف گفت : در روید در
 مصر در کوشک یوسف در آمدند . تخت زرین نهاده بودند . پدر و خالت

۱- نباید، مبادا . ۲- از کسی درمانندن: جدا شدن، شایدهم درست « دور

مانم ، باشد . ۳- خوشبختی یار توباد .

خود را بر تخت نشاند و خود بر تخت بنشست و برادران در پیش تخت به سجود افتادند .

یوسف گفت ای پدر من ، این است تعبیر آن خواب من که پس از چهل سال راست شد . در اخبارست که آن روز که یعقوب در مصر شد هفتاد و دو کس بودند و آن روز (که) با موسی بیرون آمدند ششصد هزار بودند ، چنانکه از بیست سالگی برتر و از شصت سالگی فروتر ، با چندان که فرعون از ایشان بکشت .

گویند سبب جدایی یعقوب از یوسف آن بود که وقتی - رده ای می خرید ، مادر را از فرزند جدا کرد ، آن مادر به درد بگریست . در اخبارست که یعقوب از یوسف پرسید که بر گوی که برادران با توجه کردند . یوسف از کرم خود نیافت که آن حالا پیش پدر یاد کردید که آن بردل وی تازه گشتید و برادران از آن تشویر خوردید^۱ . گفت ای پدر ، وقت آن است که به شکر مشغول باشیم نه به شکایت . آنچه بود و رفت بر سر آن نشویم .

در اخبارست که پس از آنکه یعقوب یوسف را بدید سی سال بزیست چون مرگش نزدیک آمد وصیتها کرد . پسران وی را گفتند وصیتی کن یوسف را تا ما را بر آنچه با وی کردیم مکافات نکند . یعقوب مر یوسف را گفت : زنهار برادران را نیکوداری از پس مرگ من . یوسف گفت ای عجب ، آنگاه که ایشان جفا کردند من وفا کردم . اکنون که ایشان توبه کردند من همه در گذاشته ام^۲ ، معاذ الله که جز خوبی و احسان کنم . چون یعقوب را مرگ نزدیک آمد یوسف را وصیت

۱- در فعلهای کردید و گشتید و خوردید ، دالی پس از پای تردیدی افزوده است چنانکه نظیر آن درین کتاب مکررمی آید . - تشویر خوردن ؛ شرمگین شدن .

۲- در گذاشتن ؛ عفو کردن .

کرد که کالبد مرا به شام به نزدیک جد من ابراهیم خلیل دفن کن .
یوسف، علیه السلام ، وصیت بجای آورد و او را آنجا که فرموده بود دفن
کرد و یوسف پس از مرگ پدریست و دوسال بزیست و ریان بن الولید^۱
پمرد، ملکت مصر بجمله با یوسف گشت و کارها تمام شد. یوسف را مرگ
آرزو کرد در رضای خدای تعالی **لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ**
لِأُولِي الْأَلْبَابِ^۲ حق می گوید ، جل جلاله ، بدرستی که بود و هست
در حدیث ایشان و قصهای پیغامبران گذشته ، خصوصاً در قصه یعقوب
و یوسف و برادران وی ، اندازه گرفتی ؛ و پندی و عبرتی است خداوند
خردها را و به حجج^۳ و احکام و حدود و اوامر و نواهی و وعده و وعید^۴
و امثال و قصص آن .

والسلام

.

۱- نام پادشاه مصر . ۲- در داستانهای ایشان عبرتی برای خردمندان
است ! بن آیه قرآن است . ۳- حجج . بضم حاء و فتح جیم . جمع حجت به معنی برهان .
۴- وعد ؛ وعده پادشاه است و وعید ؛ وعده کیفر .

